

شدن

نویسنده: میشل اوباما

مترجم: سعید دوج

نشر روزگار

تقدیم به همه آن‌هایی که به من کمک کردند:

آن‌هایی که من را بزرگ کردند - فریزر، ماریان، کریگ و خانواده بزرگ من.

زنان قوی اطراف من که همیشه من را ترقی دادند، کارمندان اختصاصی و باوفایم که

به افتخارآوری من ادامه می‌دهند.

تقدیم به عشق‌های زندگی‌ام: مالیا و ساشا، دو نخود با ارزش من، کسانی که امید  
بودنم هستند.

در نهایت باراک، که همیشه قول یک سفر جالب را به من داده است.

## یادداشت مترجم

نکاتی در خصوص نحوه ترجمه:

- مطالب مبهم یا ناآشنایی در متن کتاب بود که نیاز به شفافیت بیشتر داشت. این مطالب بین { } گنجانده شده‌اند.

- با توجه به اینکه مترجم تمایل دارد ترجمه‌هایش حس واقعی نویسنده خارجی را به خواننده ایرانی منتقل کند؛ لذا سعی بر این بوده که متن را عیناً ترجمه کند و برداشت شخصی خود را در متن نگنجاند و تفسیری ارائه ندهد.

- نویسنده‌های خارجی در بعضی از جمله‌های متنشان تأکید بر مورد خاصی دارند که اگر آن جملات به فارسی سلیس ترجمه شود، شاید آن تأکید به درستی منتقل نشود؛ لذا چنانچه خوانندگان عزیز به چنین مواردی برخورد کردند که جای فعل و فاعل جابه‌جا شده و مکدر شدند، از قبل از تمامی خوبان پوزش می‌طلبم.

در پایان، خواندن کتاب را به دوستانی که قصد خودسازی و موفقیت، چه در زندگی شخصی و چه در زندگی کاری و اجتماعی را دارند توصیه می‌کنم؛ مخصوصاً به دختران نوجوان و بانوان محترم.

مترجم - سعید دوج

یک خاطره صمیمی و نیرومند و الهام‌بخش توسط بانوی اول سابق ایالات متحده آمریکا هنگامی که او دختری کوچک بود، دنیای میشل رایینسون در ناحیه جنوب شیکاگو خلاصه می‌شد. جایی که او و برادرش کریگ، اتاق خوابی را در آپارتمان خانوادگی در طبقه دوم شریک بودند و در پارک قایم‌باشک بازی می‌کردند. همچنین جایی که والدینش، فریزر و ماریان رایینسون، به‌نوعی او را بزرگ کردند تا رک‌گو و نترس باشد؛ اما زندگی به‌زودی او را به دوردست کشاند؛ از راهروهای دانشگاه پرینستون، جایی که او برای اولین بار یاد گرفت که تنها زن سیاه‌سالن چه احساسی دارد، تا دفتر شیشه‌ای داخل یک برج، جایی که به‌عنوان وکیل شرکتی قدرتمند کار کرد و در یک صبح تابستانی، یک دانشجوی حقوق به نام باراک اوباما در دفترش ظاهر شد و تمام تصمیمات به‌دقت برنامه‌ریزی شده‌اش را دور ریخت.

اینجا برای اولین بار، میشل اوباما اولین سال‌های ازدواجش را به‌عنوان مبارزه‌ای برای برقراری تعادل بین کار و خانواده‌اش با شغل سیاسی همسرش توصیف می‌کند که به‌سرعت در حال حرکت است. او ما را به درون مناظره‌های خصوصی‌شان می‌برد که اگر همسرش برای رفتن به سمت ریاست جمهوری اقدام کند، نقش بعدی خودش به‌عنوان تصویری مشهور لکن دور از نكوهش در خلال کمپین همسرش چه باشد. خاطرات، به‌زیبایی و با طبع شوخ‌خوب و رک‌گویی غیرمعمول داستان‌سرایی شده. او شرح واضحی از پشت‌صحنه تاریخ خانوادگی و فرودش به محل توجه جهانی و نیز زندگی‌شان در کاخ سفید در طول هشت سال ارائه می‌دهد، همچنان که او می‌آید تا از کشورش شناخت پیدا کند و کشورش او را بشناسد.

«شدن» ما را به درون آشپزخانه‌های متواضع آیوا و سالن‌های رقص باکینگهام، درون

لحظات قلب‌گیر اندوه و جهندگی‌ای عمیق می‌برد. همچنان که او می‌کوشد موثق زندگی کند و از قوای شخصی‌اش و از صدایش در خدمتِ دسته‌ای از ایده‌های بالاتر استفاده کند، ما را به درون شکلی از یک ضمیر فوق‌العاده و پیشرو از تاریخ می‌آورد. او در بیان داستانش با صمیمیت و چیرگی برای بقیه‌ماها این چالش را به وجود می‌آورد:

**ما کی هستیم و می‌خواهیم چه کسی بشویم؟**

**میشل رابینسون اواما**

از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۷، به‌عنوان بانوی اول ایالات متحده آمریکا خدمت کرد. خانم اواما، فارغ‌التحصیلی از دانشگاه پرینستون و مدرسه حقوق هاروارد، کارش را به‌عنوان یک وکیل در مؤسسه حقوقی سیدلی و آستین شیکاگو شروع کرد، جایی که با همسر آینده‌اش، باراک اواما، آشنا شد. او بعداً در دفتر شهردار شیکاگو مشغول به کار شد و نیز در دانشگاه شیکاگو و مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو. خانم اواما همچنین بنیانگذار بخش اتحاد عمومی شیکاگو است که به‌صورت یک سازمان برای جوانان در بخش‌های خدمات عمومی کار فراهم می‌کند.

اواماها در حال حاضر در واشنگتن دی‌سی زندگی می‌کنند و دو دختر به نام‌های مالیا و ساشا دارند.

## دیباچه

(ماه مارس ۲۰۱۷)

وقتی بچه بودم، آرزوهایم ساده بودند. من یک سگ می‌خواستم. من یک خانه می‌خواستم که درونش پله داشته باشد و دو طبقه برای یک خانواده باشد. بنا به دلایلی، به جای ماشین سواری بیوک دو دری که افتخار و مایه لذت پدرم بود، یک استیشن واگن چهاردر می‌خواستم. به همه می‌گفتم که وقتی بزرگ شدم دوست دارم پزشک اطفال شوم. چرا؟ چون عاشق بودن در کنار بچه‌های کوچک بودم و به زودی فهمیدم که این هدف، فقط جوابی خوشایند در پاسخ به افراد بزرگسال بود. آه، دکتر! چه انتخاب خوبی! من در آن روزها، موهایم را دم‌اسبی آرایش می‌کردم و برای برادر بزرگترم رئیس‌بازی درمی‌آوردم و همیشه موفق می‌شدم به هر قیمت که شده، نمرات عالی در دروس مدرسه‌ام بگیرم. جاه‌طلب بودم؛ گرچه دقیقاً نمی‌دانستم دنبال چه چیزی هستم. حالا فکر می‌کنم که بی‌فایده‌ترین سؤال که یک بزرگسال می‌تواند از بچه بپرسد این است که وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره بشوی؟ انگار که بزرگ شدن محدود است. انگار که انسان از یک نقطه به بعد، یک کاره‌ای می‌شود و دیگر تمام.

من تاکنون در زندگی‌ام وکیل بودم. همچنین در بیمارستان، معاون رئیس و مدیر بنیاد خیریه‌ای بودم که به جوانان کمک می‌کرد تا شغل معناداری برای خود انتخاب کنند. من یک محصل سیاه‌پوست طبقه متوسط در یک کالج شیک بودم که بیشتر، سفیدپوستان شرکت داشتند. در همه اجتماعات، من تنها زن آفریقایی‌آمریکایی بودم. یک عروس بودم، تازه مادری که در اثر استرس داغان شده، یک دختری که در اثر غم تیکه پاره شده بود. تا این اواخر، بانوی اول ایالات متحده آمریکا بودم، شغلی که رسماً

یک شغل محسوب نمی‌شود؛ اما با این حال، سکوی پرش برای من ایجاد کرد که اصلاً تصورش را نمی‌کردم. مرا به چالش کشید و متواضع ساخت، بالا برد و به زمین کوباند. بعضی مواقع همه آن حالات در یک زمان واحد اتفاق می‌افتاد. من تازه شروع کردم بفهمم که طی سال‌های گذشته چه اتفاقاتی رخ داده است. یعنی از اولین لحظات سال ۲۰۰۶ که شوهرم تصمیم گرفت برای انتخابات ریاست جمهوری اقدام کند، تا صبح یک روز سرد در زمستان امسال هنگامی که با ملانیا ترامپ به منظور همراهی با او برای رفتن به مراسم روز سوگند و آغاز به کار ریاست جمهوری شوهرش سوار یک لیموزین شدم؛ چه سفری بوده است؟

وقتی بانوی اول باشید، آمریکا خودش را در منتهی‌الیه به شما نشان خواهد داد. من در خانه‌هایی بودم که کمک‌های مالی جمع‌آوری می‌کردند و بیشتر شبیه موزه‌های هنرهای زیبا بودند؛ خانه‌هایی که وان حمامشان از سنگ جواهر ساخته شده بود. در عین حال، خانواده‌هایی را هم ملاقات کردم که همه چیزشان را در «طوفان کاترینا» از دست داده بودند و شکرگزار و اشک‌ریزان به خاطر داشتن یک یخچال و اجاقی که کارایی داشته باشد. من با مردمی برخورد داشتم که تشخیص دادم کم‌مقدار و متظاهر بودند و دیگرانی، معلم‌ها و خانواده‌های ارتشیان و خیلی آدم‌های دیگر، که روحشان بسیار عمیق و قوی؛ که شگفت‌آور بودند. همچنین بچه‌هایی را دیده‌ام - خیلی از آن‌ها در همه نقاط دنیا - که من را ترک دادند و پراز امیدم کردند و نیز کسانی که به محض اینکه شروع به زیرورو کردن خاک‌های یک باغچه کردیم، شکر خدا فراموش کرده بودند عنوانم چیست.

از وقتی که بدون تمایل قلبی به زندگی عمومی پا گذاشته‌ام و به عنوان قدرتمندترین



زن جهان بالا برده شده و به عنوان یک «زن سیاه عصبانی» مرا پایین آورده‌اند، دلم می‌خواست از بدگویانم بپرسم که کدام کلمه از آن عبارت برایشان بیش‌ترین اهمیت را داشته است؛ «عصبانی»، «سیاه» یا «زن»؟ من برای گرفتن عکس با مردمی که شوهرم را در صفحه تلویزیون ملی با نام‌های وحشتناک خطاب می‌کردند؛ اما هنوز یک هدیه یادگاری قاب شده برای گذاشتن روی طاقچه‌هایشان می‌خواستند، لبخند زده‌ام. من درباره بخش‌های باتلاقی اینترنت که همه چیز را در رابطه با من زیر سؤال می‌برند، شنیده‌ام؛ تا آنجایی که آیا من مرد هستم یا زن. یک سناتور مرد مجلس باسنم را مورد مسخره قرار داده است. من صدمه دیده‌ام، خشمگین شده‌ام؛ اما بیشتر سعی کرده‌ام از همه این‌ها با خنده بگذرم.

هنوز چیزهای زیادی راجع به آمریکا وجود دارد که من از آن مطلع نیستم؛ در مورد زندگی، اینکه آینده چه چیزی را برایم رقم خواهد زد؛ اما خودم را می‌شناسم. پدرم فریزر به من یاد داد که سخت کار کنم، اغلب بخندم و زیر قولم نزنم. مادرم ماریان به من نشان داد که چگونه برای خودم فکر کنم و از صدایم استفاده ببرم. با همدیگر، در آپارتمان شلوغمان در ناحیه جنوبی شیکاگو به من کمک کردند تا ارزش داستان زندگی‌مان را بفهمم؛ در داستان من، در داستان جامع‌تر کشورمان، حتی اگر زیبا نباشد یا عالی؛ حتی اگر بیش از آنچه که دلت بخواهد واقعی‌تر باشد. داستان شما چیزی است که دارید، چیزی که همیشه خواهید داشت و چیزی است برای داشتن.

من به مدت هشت سال در کاخ سفید زندگی کردم، محلی با بیش‌ترین پله که نمی‌توانستم آن را بشمارم؛ علاوه بر آسانسور، محل بازی بولینگ و یک گل‌کار داخلی. در تختی می‌خوابیدم که از پارچه کتان ایتالیایی ساخته شده بود. غذای ما توسط یک

تیم از آشپزهای درجه یک دنیا تهیه و توسط خدمت کاران متخصص سرو می شد که از همه خدمت کاران رستوران های پنج ستاره بیشتر دوره دیده بودند. مأموران حفاظت امنیتی، با گوشی های درون گوششان، تفنگ ها و آن قیافه های از عمد خشکشان، بیرون درهای ما می ایستادند و نهایت سعیشان را می کردند تا در زندگی خصوصی ما دخالتی نداشته باشند. عاقبت، ما به آن ها عادت کردیم؛ به شکوه غریب خانه جدیدمان و همچنین به حضور آرام و مداوم دیگران.

کاخ سفید جایی است که دو دختر ما در راهروهایش توپ بازی می کردند و از درختان باغ جنوبی بالا می رفتند. جایی است که باراک شب ها تا دیروقت در اتاق پیمان نامه می نشست، روی یادداشت ها و گزارشات سخنرانی ها تفکر می کرد. این اتاق جایی است که سانی، یکی از سگ های ما بعضی وقت ها روی فرشش استفراغ می کرد. من می توانستم در تراس ترومن بایستم و گردشگرانی را ببینم که با بازویی مخصوص سلفی گرفتن، نشانه می روند و از درون حصار آهنی خیره می شوند و سعی می کنند حدس بزنند در داخل چه می گذرد. روزهایی بودند که احساس خفگی می کردم، چون به خاطر موارد ایمنی باید پنجره ها بسته نگه داشته می شدند، اینکه بدون جلب توجه نمی توانستم کمی هوای تازه تنفس کنم. وقت های دیگری هم بودند که من به خاطر شکوفه دادن گیاه سفید «ماگنولیا» در خارج از کاخ سفید، شلوغی روزانه کارهای حکومتی، خوش آمدگویی رسمی ارتشی از یک مقام، وحشت زده می شدم. روزها و هفته ها و ماه هایی بودند که من از سیاست تنفر پیدا می کردم. لحظاتی هم بودند که زیبایی این کشور و مردمش آن قدر مرا به عرش می رساند که نمی توانستم حرف بزنم.

بعد، همه چیز تمام شد. حتی اگر به انتظارش باشی، حتی اگر هفته پایانی شما مملو از

خداحافظی‌های احساسی باشد، آن روز موعود هنوز نامشخص به نظر می‌رسد. یک دست بر کتاب مقدس گذاشته می‌شود، یک قسم تکرار می‌گردد. اثاثیه یک رئیس جمهور بیرون برده می‌شود، درحالی که متعلقات دیگری داخل می‌شود. گنج‌ها خالی می‌شوند و ظرف چند ساعت مجدداً پر می‌شوند. تنها به همین آسانی، سرهای جدید روی بالش‌های جدید قرار می‌گیرند؛ همچنین خلق و خوهای جدید، رؤیاهای جدید. هنگامی که به پایان می‌رسد، وقتی برای آخرین بار از آن در خارج می‌شوید، از مشهورترین آدرس جهان؛ از جهات بسیار زیادی می‌مانید تا مجدداً خودتان را بیابید.

بنابراین اجازه بدهید تا از همین جا شروع کنم، با چیزهای کوچکی که از وقوع آن‌ها مدت زیادی نگذشته است. من در خانه آجر قرمزی‌ای بودم که به‌تازگی خانواده‌ام به آن‌جا نقل مکان کرده بودند. خانه جدید ما به فاصله دو مایلی از خانه قدیمان در یک خیابان ساکت قرار گرفته است. ما هنوز در حال جاگیر شدن هستیم. در اتاق نشیمن، وسایلمان به همان صورت که در کاخ سفید بود چیده شده‌اند. یادگاری‌هایی در اطراف خانه داریم که به ما یادآور شود همه واقعی هستند؛ نظیر عکس‌های خانوداگی واقعی که در کمپ دیوید بودیم، ظروف دست‌سازی که توسط محصلین بومی آمریکایی به من هدیه شده است، یک کتاب امضاء شده توسط نلسون ماندلا. چیزی که در مورد این شب خیلی عجیب بود این بود که همه رفته بودند. باراک در سفر بود، ساشا با دوستانش بیرون بود، مالیا در نیویورک زندگی و کار می‌کرد و در حال تمام کردن سال‌های جافتاده دانشگاهی‌اش بود. فقط من بودم، دو تا سگ‌هایمان و سکوت. خانه‌ای خالی که طی هشت سال گذشته شاهدش نبودم.

من گرسنه بودم. از اتاق خوابمان به پایین پله‌ها رفتم، درحالی که سگ‌هایمان به پاشنه

پایم چسبیده بودند. توی آشپزخانه در یخچال را باز کردم، مقداری نان پیدا کردم. دو قطعه بیرون آوردم و آن‌ها را درون توستر گذاشتم. در یکی از کابینت‌ها را باز کردم و یک بشقاب بیرون آوردم. می‌دانم چیز عجیبی برای گفتن است؛ اما بیرون آوردن یک بشقاب بدون اینکه کسی اصرار کند تا ظرف را برایم بیورد، کنارم بایستد و به توستر نگاه کند تا نان تست شود، احساس برگشتن به زندگی قبلی‌ام را به من می‌داد یا شاید زندگی جدیدم شروع کرده بود خودش را به من معرفی کند.

عاقبت، من فقط نان تست درست نکردم؛ تست به همراه پنیر درست کردم. دو قطعه نان را به ماکروویو منتقل کردم و گذاشتم یک تیکه پنیر چرب قلنبه چدار میان دو قطعه نان ذوب شود. بعد بشقابم را به حیات خلوت بردم. نیاز نبود به کسی بگویم به کجا می‌روم. فقط رفتم. پابرهنه بودم، شلوار کوتاه پوشیده بودم. عاقبت سرمای زمستان رفته بود. گیاهان کوتاه تازه داشتند در طول دیوار حیاط خلوتمان از خاک سر بیرون می‌آوردند. هوا بوی بهار می‌داد. من روی پله‌های ایوان بیرونی خانه نشستم و گرمای باقیمانده از خورشید را زیر پاهایم حس کردم. در دوردست سگی پاس کرد و سگ‌های خودم مکث کردند تا گوش کنند. به نظر می‌رسید موقتاً گیج شده باشند. به یاد آمد که مشابه صدای بر پا داشتن پرچم برای آن سگ‌ها بود. با در نظر گرفتن اینکه ما در کاخ سفید همسایه‌ای نداشتیم، چه برسد به سگ همسایه. برای آن سگ‌ها، همه این‌ها تازگی داشت. همچنان که سگ‌ها مشغول کنجکاوی در حیاط خلوت بودند، من در تاریکی نان تستم را خوردم و از به‌ترین حالات احساس تنهایی کردم. در مورد گروه محافظین مسلح مستقر در کمتر از صد یاردی یک حوزه فرماندهی سنتی ساخته شده درون گاراژ فکر می‌کردم دور نمی‌زد یا اینکه هنوز نمی‌توانستم بدون اجازه محافظین تنها به انتهای خیابان قدم بزنم. من در خصوص رئیس جمهور

جدید یا رئیس جمهور قدیم هم فکر نمی کردم.

در عوض به این فکر بودم که چگونه ظرف چند دقیقه به داخل منزل بروم، بشقابم را درون ظرف شویی بشویم و به تخت خواب بروم. شاید پنجره‌ای را هم باز کنم و هوای مطبوع احساس کنم - چقدر باشکوه می بود. همچنین در این فکر بودم که آرامش الان، اولین موقعیت را برایم حاصل کرده است تا تأمل کنم. به عنوان بانوی اول، من به انتهای یک هفته کاری شلوغ می رسیدم و لازم بود به خاطر آورم که آن هفته چگونه شروع شده بود؛ اما زمان شروع کرده بود تا احساس متفاوتی داشته باشد. دخترانم، کسانی که با لباس های بچه گانه، یک پتو به نام «پتویی» و یک ببر اسباب بازی پنبه ای به نام «ببری» وارد کاخ سفید شدند، اکنون نوجوان هستند؛ زنان جوان با برنامه ها و صداهای خودشان. شوهرم در حال تطبیق خودش در زندگی پس از خروج از کاخ سفید است، مشغول نفس گیری خودش است. من نیز اینجا هستم، در این محل جدید، با خیلی چیزهایی که قصد گفتنشان را دارم.

من شدن

## فصل ۱

من بیشتر دوران بچگی‌ام را با گوش دادن به ندای سعی کردن گذرانده‌ام. این ندا در قالب یک موسیقی بد بود یا حداقل غیرحرفه‌ای که از زیر کف چوبی اتاق خوابم به گوش می‌رسید. صدای دنگ دنگ محصلینی که در طبقه پایین پشت پیانوی خاله بزرگم رابی نشسته بودند و به‌کندی و به‌طور ناقص اندازه‌های خودشان را می‌آموختند. خانواده من در ساحل جنوبی همسایگی شیکاگو زندگی می‌کردند، در یک خانه ییلاقی کوچک که به رابی و شوهرش، تری تعلق داشت. پدر و مادر من آپارتمان طبقه دوم آن خانه را کرایه کردند؛ درحالی‌که رابی و تری در طبقه اول ساکن بودند. رابی خاله مادرم بود و نسبت به مادرم طی سال‌ها بخشنده بود؛ اما در خصوص من به‌نوعی ترسناک. او در کلیسای محلی، گروه خوانندگان را رسمی و جدی رهبری می‌کرد و همچنین معلم پیانوی محلی جامعه ما بود. کفش‌هایی با پاشنه معقول به پا می‌کرد و عینک مطالعه‌اش را با زنجیر به گردن می‌انداخت. یک لبخند زیرکانه داشت؛ اما آن‌چنان که مادرم ریشخند را دوست می‌داشت، او نمی‌پسندید. بعضی وقت‌ها می‌شنیدم که محصل‌هایش را به‌خاطر تمرین نکردن به حد کافی سرزنش می‌کند یا خانواده‌های آن‌ها را به این دلیل که بچه‌ها را دیر برای کلاس آورده بودند سرزنش می‌کند.

او در میانه روز با تعجب فریاد می‌کشید «شب بخیر!»، با همان غضب مشابه‌ای که شاید یک نفر بگوید: «آه به‌خاطر خدا بس کن!» به نظر می‌رسید تعداد کمی می‌توانستند با استانداردهای رابی زندگی کنند.

به هر حال، صدای سعی مردم، آوازه زندگی ما شد. در بعدازظهرها صدای دنگ

می‌آمد، در شب صدای دنگ. خانم‌های کلیسا بعضی وقت‌ها می‌آمدند تا تمرین صدای هوووم داشته باشند. صدای تقوایشان به دیوارهای ما کوبانده می‌شد. تحت مقررات رایبی، بچه‌هایی که درس پیانو می‌آموختند مجاز بودند در آن واحد فقط یک آهنگ را تمرین کنند. من از درون اتاقم به سعی و کوشش آن‌ها، نوت به نوت نامعلوم، گوش می‌دادم تا رضایت او را جلب کنند. آن‌ها «هات کراس بانز» و «براهامز لولابای» را تمرین می‌کردند؛ اما پس از سعی زیاد بالاخره موفق شدند. موسیقی هیچ‌وقت اذیت‌کننده نبود، فقط سماجت بود. این موسیقی از پلکانی که فضای ما را با رایبی جدا کرده بود به سمت بالا می‌خزید. در تابستان‌ها از درون پنجره‌های باز به بیرون جریان پیدا می‌کرد و همراه افکار من می‌شد، درحالی‌که با عروسک‌های باربی‌ام بازی می‌کردم یا هنگامی که به ساختن قصرهای کوچک با قطعات پلاستیکی مشغول بودم. تنها فرصت استراحت وقتی بود که پدرم از شیفت کاری زود هنگام تمام‌شده در تصفیه‌خانه آب به خانه می‌آمد و مسابقه ورزشی تلویزیونی کاب‌ها (تیم بیس‌بال) را می‌گذاشت، آن‌قدر صدایش را بلند می‌کرد تا صدای دنگ دنگ شنیده نشود.

آن زمان اواخر دهه ۱۹۶۰ میلادی در سمت جنوبی شیکاگو بود. کاب‌ها بد نبودند؛ اما عالی هم نبودند. من روی پای پدرم روی صندلی راحتی‌اش می‌نشستم و به داستان‌سرایی او گوش می‌دادم. اینکه چقدر کاب‌ها در نیمه فصل ضعیف شدند یا چرا بیلی ویلیامز که کوچه پستی ما در خیابان کانستنس زندگی می‌کرد، چه پرتاب خوبی از سمت چپ زمین داشت. خارج از پارک‌های ورزشی، آمریکا در قلب یک تغییر بزرگ و نامعلوم قرار داشت. کندی‌ها مرده بودند. مارتین لوتر کینگ جوان در بالکنی در ممفیس، هم‌زمان با شروع آشوب در کل کشور از جمله شیکاگو، به قتل رسید. همایش ملی دمکرات‌ها در سال ۱۹۶۸ به خون کشیده شد، همچنان که پلیس با باطوم‌ها و گاز



اشک‌آور در گراند پارک، حدود نُه مایلی جایی که ما در آن زندگی می‌کردیم به دنبال تظاهرکنندگان جنگ ویتنام افتاده بود. در این میان، خانواده‌های سفیدپوست به صورت گله‌ای در حال مهاجرت به خارج از شهرها بودند و با قول مدرسه‌های بهتر، فضای بیشتر و احتمالاً هم سفیدی بیشتر مورد تطمیع حاشیه‌نشینان می‌شدند.

در واقع، من از هیچ‌کدام از این‌ها آگاهی نداشتم. من فقط یک بچه بودم، یک دختر با عروسک‌های باریبی و قطعات پلاستیکی خانه‌سازی، با دو والد و یک برادر بزرگ‌تر که هر شب جایی می‌خوابید که سرش در حدود یک متری سر من قرار می‌گرفت. خانواده من دنیای من بودند، مرکز هر چیزی. مادرم زود هنگام به من خواندن آموخت، مرا به کتابخانه عمومی می‌برد، کنارم می‌نشست و من صدای کلمات را از روی کاغذ ادا می‌کردم. پدرم هر روز با یونیفرم آبی رنگ کارگر شهرداری به سر کار می‌رفت؛ اما شبانگاه به ما نشان می‌داد که عاشق جاز و هنر بودن یعنی چه. وقتی او یک پسر بچه بود، به کلاس‌های هنر در مؤسسه شیکاگو می‌رفت و در دبیرستان به نقاشی و مجسمه‌سازی مشغول بود. همچنین او به عنوان یک حریف در ورزش بوکس و شنا در مدرسه مطرح بود. در بزرگسالی به ورزش‌هایی چون بازی گلف حرفه‌ای تا بازی ملی هاکی که از تلویزیون نیز قابل پخش بود، علاقه داشت. او دیدن برنده شدن آدم‌های قوی را دوست می‌داشت. وقتی برادرم، کریگ، به بازی بسکتبال علاقه‌مند شد، پدرم بالای چهارچوب در آشپزخانه سکه می‌گذاشت و او را تشویق به پریدن و برداشتن آن‌ها می‌کرد.

هر چیزی که به ما مربوط می‌شد در شعاع پنج بلوکی ما خلاصه می‌شد؛ مادر بزرگم و بچه‌های خاله‌ام، کلیسای گوشه خیابان که ما زیاد مشتری معمول کلاس‌های

یکشنبه‌هایش نبودیم، پمپ‌بنزینی که بعضی وقت‌ها مادرم من را برای خرید یک بسته یخ یا روزنامه می‌فرستاد و فروشگاه مشروب‌فروشی که شیرینی یک سنتی و شیر گالنی هم می‌فروخت. در شب‌های گرم تابستان، کریگ و من با صدای تشویق آدم‌های بزرگ تماشاچی بازی لیگ فوتبال که در پارک عمومی برپا بود به خواب می‌رفتیم. جایی که روزها به همراه دیگر بچه‌ها در زمین بازی، گرگم به هوا بازی می‌کردیم.

فاصله سنی کریگ و من بیش از دو سال نیست. او چشمان آرام پدرم و روح خوش‌بین مادر نرم‌نشدنی‌ام را به ارث برده است. هر دو نفرمان همیشه نزدیک به هم بودیم، یک جورهایی با قدردانی از وفاداری بدون تزلزل و تاحدی جبران‌نشدنی. به نظر می‌رسید که او از همان اول نسبت به خواهر کوچکش احساس مسئولیت داشت. عکس سیاه و سفید قدیمی از چهار نفر ما موجود است که روی یک کاناپه نشسته‌ایم، مادرم در حالی که لبخند می‌زند من را روی پاهایش نشانده است. پدرم، از اینکه کریگ روی پای او نشسته است به نظر جدی و با افتخار می‌آید. ما برای رفتن به کلیسا یا شاید یک جشن عروسی لباس پوشیده‌ایم. من حدوداً هشت ماهه هستم، با صورت خپل، یک مشت‌زن‌الکی درون پوشک و لباس سفید اتو شده و آماده سرخوردن از دستان مادرم و در حال خیره شدن به دوربین که انگار می‌خواهم آن را بخورم. کنار من کریگ نشسته؛ آقامنش با یک پاپیون کوچک و کت، با ظاهری جدی. او دوساله است و از همان موقع تصویری از مراقبت و مسئولیت برادرانه ارائه داده است؛ دستش به سمت من دراز شده و انگشتانش به حالت مراقبت دور مچ دست چاقالوی من پیچیده شده‌اند.

زمانی که عکس گرفته شده، ما در سمت دیگر حال در خانه خانوادگی پدرم در

پارک‌وی گاردن زندگی می‌کردیم؛ یک پروژه ارزان‌قیمت ساختمانی در بخش جنوبی از آپارتمان‌های مدرن ساخته شده است. آن‌جا در دهه ۱۹۵۰ به صورت شرکتی ساخته شده و به منظور جبران کمبود اسکان سیاه‌پوستان طبقه متوسط، پس از جنگ جهانی دوم بود که بعدها، زیر آسیاب فقر و خشونت‌های دسته‌های جنایتکار رو به زوال رفت و یکی از خطرناک‌ترین مناطق برای زندگی در شهر شد. اگرچه خیلی قبل از آن، زمانی که من هنوز کودک بودم، پدر و مادرم که در نوجوانی با هم آشنا شده و در اواسط بیست‌سالگی با هم ازدواج کردند، پیشنهادی را قبول و به چند مایل جنوب‌تر به خانه رابی و تری در یک محیط بهتر نقل مکان کردند.

در خیابان یوکلاید، ما دو خانواده بودیم که زیر یک سقف نه چندان بزرگ زندگی می‌کردیم. با توجه به فضای خانه، به نظر می‌رسید طبقه دوم احتمالاً به عنوان واحد اضافه‌ای بر آپارتمان اصلی و به منظور زندگی کردن فقط یک یا دو نفر ساخته شده بود؛ اما ما چهار نفر به نوعی در آن مکان جا گرفتیم. پدر و مادرم در تنها اتاق خواب موجود می‌خوابیدند، در حالی که کریگ و من جای بزرگ‌تری را با هم شریک بودیم که به حساب من باید اتاق نشیمن محسوب می‌شد. بعداً که بزرگ‌تر شدیم، پدر بزرگم پورنل شیلدز، پدر مادرم، که به نجاری علاقه داشت نه اینکه یک نجار ماهر باشد، مقداری ورق چوب ارزان آورد و آن فضا را برای ما به دو فضای نیمه‌خصوصی مجزا تقسیم کرد. او جلوی هر فضا یک در آکاردئونی پلاستیکی نصب کرد و فضای مشترک کوچک بازی هم در جلو برای نگهداری اسباب بازی و کتاب‌هایمان به وجود آورد.

من عاشق اتاقم بودم. فقط به اندازه یک تخت دو نفره و یک میز تحریر باریک جا داشت. من همه عروسک‌های حیوانی پنبه‌ای‌ام را روی تخت نگهداری می‌کردم. هر

شب که می‌خواستم بخوابم آن‌ها را با زحمت دور سرم به‌عنوان یک آرامش‌دهنده آیین مذهبی می‌چیدم. کریگ در سمت خودش مانند یک تصویر آینه‌ای، تختش را به دیوار حائل به موازات تخت من چسبانده بود و زندگی می‌کرد. دیوار حائل بین ما آن قدر نازک بود که شب‌ها می‌توانستیم همچنان که دراز کشیده بودیم با هم صحبت کنیم. اغلب هم در حین صحبت کردن از فضای ده اینچی بالای دیوار تخته‌ای حائل تا سقف، برای همدیگر توپ جورایی رد و بدل می‌کردیم.

در این میان خاله رایبی، قسمت خانه خودش را مانند یک آرامگاه بزرگ نگه می‌داشت. او تمام مبلمان را روکش پلاستیکی گرفته بود که هنگامی من جرأت می‌کردم با پای لخت روی آن بنشینم احساس سرما و چسبندگی می‌کردم. در طبقه‌هایش پر از مجسمه‌های چینی نگهداری می‌شد که ما اجازه دست زدن نداشتیم. من به خودم اجازه می‌دادم تا به یک ست عروسک چینی شیشه‌ای شامل یک مادر با قیافه متین و سه توله کوچک، دست بکشم و بعد دستم را سریع از ترس خشم رایبی عقب می‌کشیدم. وقتی کلاس‌ها برقرار نبودند، طبقه اول سکوت مرگ‌باری داشت. تلویزیون هرگز روشن نمی‌شد، رادیو هرگز پخش نمی‌شد. زیاد مطمئن نیستم که هر دوی آن‌ها در طبقه پایین حرفی هم با یکدیگر می‌زدند. اسم کامل شوهر رایبی، ویلیام ویکتور تری بود؛ اما به دلایلی ما همه او را با نام فامیلی‌اش خطاب می‌کردیم. تری مانند یک سایه بود، یک مرد با قیافه قابل تشخیص که هر روز هفته کت و شلوار سه تیکه می‌پوشید و لام تا کام حرف نمی‌زد.

تصور من از طبقه بالا و پایین به مانند دو دنیای متفاوت و تحت مقررات حساسیت‌های رقابتی بود. طبقه بالا، ما بدون عذرخواهی پرسروصدا بودیم. کریگ و من برای هم توپ پرتاب می کردیم و دور آپارتمان به تعقیب هم بودیم. روی کف چوبی آپارتمان اسپری می پاشیدیم تا با جوراب‌هایمان بیشتر و سریع‌تر لیز بخوریم، اغلب هم به دیوارها برخورد می کردیم. در آشپزخانه مسابقه مشت‌زنی خواهربرادری برپا می کردیم. از دو جفت دستکش هدیه کریسمس پدر به همراه دستورالعمل شخصی که چگونه ضربه درست وارد کنیم، استفاده می کردیم. شب‌ها، به عنوان یک خانواده، بازی‌های روضفحه‌ای انجام می دادیم، داستان و جوک تعریف می کردیم و به صفحات جکسون ۵ گوش می دادیم (گروه موسیقی شامل مایکل جکسون و چهار برادرش).

زمانی که برای رابی در طبقه پایین زیادی اذیت کننده می شد، او به طور مؤکد سویچ چراغ راه‌پله را که با چراغ حال طبقه بالا یکی بود خاموش و روشن می کرد و دوباره. این کار راه مؤدبانه او بود برای فهماندن به ما که صدا را کم کنیم.

رابی و تری مسن‌تر بودند و در عصر دیگر و با نگرانی‌های متفاوتی رشد کرده بودند. چیزهایی را دیده بودند که پدر و مادر ما ندیده بودند؛ چیزهایی که کریگ و من در دوران ناهنجار بچگی مان نمی توانستیم آن را حدس بزنیم. این بخشی از چیزهایی بود که مادرم به ما می گفت؛ هنگامی که زیادی از خشونت طبقه پایین به ستوه می آمدیم. حتی اگر محتویات کلام را نمی دانستیم، به ما راهنمایی می شد که آن محتویات وجود داشتند. هر کسی روی کره زمین که تاریخ نادیده‌ای را به دوش می کشیده است به ما خواهد گفت و همان چیز تنها مستحق مقداری رعایت کردن داشت. من سال‌ها بعد دریافتم، رابی، از دانشگاه شمال غربی به علت تبعیض نژادی شکایت کرده بود. او در

سال ۱۹۴۳ برای یک کارگاه درسی موسیقی دسته‌جمعی ثبت‌نام کرده بود و به او در خوابگاه اتاق نداده بودند. در عوض به او پیشنهاد داده بودند که در یک خانه در شهر که محلی برای «رنگین پوستان» است اتاق کرایه کند و بماند. در این میان تری، به‌عنوان یک کارگر بارکش در یکی از خطوط راه‌آهن شبانه که به داخل و خارج از شیکاگو مسافران را جابه‌جا می‌کرد کار می‌کرد. کار آبرومندی بود، اگر چه درآمد بالایی نداشت. همه کارکنان سیاه‌پوستانی بودند که یونیفرم‌های خود را تمیز نگه می‌داشتند؛ درحالی‌که همچنان بارکشی می‌کردند، غذا سرو می‌کردند، به‌علاوه واکس‌زدن کفش‌هایشان و به‌طور کلی به نیازهای مسافران قطار رسیدگی می‌کردند.

تری سال‌ها پس از بازنشستگی‌اش، هنوز در یک حالت رسمی کرخت زندگی می‌کرد. او بی‌نقص لباس می‌پوشید، نوکروار خدمت می‌کرد، هرگز به هیچ طریقی از خود دفاع نمی‌کرد. حداقل این‌ها را من می‌دیدم. مانند این بود که انگار او قسمتی از خودش را ملزم به رعایت کردن کرده بود. او را می‌دیدم که در دل گرمای تابستان با به تن داشتن کفش نوک تیز قوس‌دار، شلوار با کش نگهدارنده و کلاه نمدی باریک پیاله‌ای، آستین‌های پیراهن به‌دقت به بالا رول‌شده، چمن جلوی خانه‌مان را کوتاه می‌کرد. او خودش را با کشیدن فقط یک نخ سیگار در روز و دقیقاً یک پیمانانه نوشیدنی در ماه خوشحال نگه می‌داشت و حتی در آن حالت هم منش خود را از دست نمی‌داد؛ نه آن‌طوری که پدر و مادرم وقتی یک لیوان بزرگ نوشیدنی که چند بار در ماه می‌نوشیدند، رفتار می‌کردند. بخشی از من دوست داشت تا تری حرف بزند، تا هر رازی را که در خودش دارد بیرون بریزد. من تصور می‌کردم او از همه شهرهایی را که دیده داستان‌های جالبی برای گفتن داشته باشد و اینکه چگونه افراد ثروتمند در قطار رفتار می‌کردند یا شاید نمی‌کردند؛ اما ما هیچ‌کدام از این داستان‌ها را نمی‌شنیدیم. بنا

\*\*\*

من حدوداً چهارساله بودم که تصمیم به یادگیری پیانو گرفتم. کریگ، که در کلاس اول بود از قبل شروع کرده بود که به طبقه پایین برای درس هفتگی رابی برود و بدون صدمه برگردد. من هم فکر کردم آمادگی داشته باشم. از قبل مطمئن بودم که پیانو خوب می دانم؛ در حقیقت از طریق نیروی جذب، همه آن ساعت‌هایی که به گوش دادن به بچه‌های دیگر که تمرین موسیقی می کردند. موسیقی از قبل درون وجودم بود. من فقط دلم می خواست به طبقه پایین بروم و هنرم را نشان خاله بزرگ سخت گیرم بدهم که چه دختر هنرمندی بودم که با کمترین زحمت می توانستم به ترین شاگردش بشوم.

پیانوی رابی در یک اتاق مربع کوچک انتهای خانه قرار داشت، نزدیک به پنجره‌ای که به حیاط خلوت مشرف می شد. او یک گلدان کوزه‌ای گیاه در گوشه‌ای نگه داشته بود و در گوشه دیگر میزی تاشو که دانش آموزان تکالیف نوشتنی موسیقی‌شان را انجام می دادند. در خلال دروس، او در یک صندلی بلند دسته دار به طور مستقیم می نشست، با یک انگشت نوت‌ها را ضرب می گرفت. همچنان که به تیزی گوش می داد، سرش را با هر اشتباه کج می کرد. آیا من از رابی ترس داشتم؟ نه دقیقاً؛ اما درون او حالت ترسی وجود داشت. او نوعی نفوذ سفت و محکم را نشان می داد که من تاکنون جایی دیگر ندیدم. او از هر بچه‌ای که پشت پیانویش می نشست تقاضای بهترین را داشت. من او را به مانند کسی می دیدم که باید ازش پیشی گرفت یا شاید به نوعی تسخیر کرد. در مقابل او، همیشه احساس می شد تا باید چیزی را به اثبات برسانی.

در اولین جلسه درس، پاهایم از نیمکت پیانویس به حالت آویزان بودند، خیلی کوتاه بودند تا به کف برسند. رابی کتاب مقدماتی موسیقی خودم را به من داد که خیلی به آن افتخار می‌کردم و به من نشان داد که چگونه دست‌هایم را به‌طور صحیح روی کلیدهای پیانو قرار بدهم.

او گفت: «خیلی خوب، توجه کن.» قبل از اینکه شروع کنیم من را سرزنش می‌کرد. «کلید سی وسط را پیدا کن.»

وقتی که کوچک باشی، به نظر می‌رسد پیانو هزار کلید داشته باشد. به پهنای دو دست کوچکی که از هم باز شوند با کلیدهای سیاه و سفید شروع می‌کنید. من به‌زودی یاد گرفتم سی وسط، نقطه مرجع می‌باشد. خط ارضی بود میان جایی که دست راست و چپ حرکت می‌کردند، میان صدای زیر و کلیدی که زیر «اف» و میان «سی» قرار می‌گیرد. اگر بتوانی انگشت شست را روی کلید «سی» قرار بدهی، همه چیز دیگر به‌طور اتوماتیک سر جای خودش قرار می‌گیرد. کلیدهای پیانوی رابی یک ناهماهنگی ماهرانه‌ای از رنگ و شکل داشتند و محل‌های عاج‌داری که به‌مرور زمان شکسته شده بودند. آن‌ها را مانند یک ردیف دندان بدقواره باقی گذاشته بودند. سودمندانه، یک گوشه از کلید «سی» وسط کاملاً از بین رفته بود؛ گوشه‌ای به‌اندازه ناخن من که باعث می‌شد هر بار انگشتم به‌درستی روی کلید جاگیر شود.

معلوم شد که من پیانو را دوست دارم. پشت پیانو نشستن احساس طبیعی داشت مانند چیزی که انگار قرار بود من آن را انجام بدهم. خانواده‌ام پر از موسیقیدان و عشاق موسیقی بود؛ مخصوصاً سمت مادری‌ام. یک دایی داشتم که در گروه موسیقی حرفه‌ای می‌نواخت. چندین خاله‌ام در گروه موسیقی کلیسا آواز می‌خواندند. من رابی



را داشتم، کسی که علاوه بر گروه موسیقی و رهبری دروس پیانو، بعضی اوقات در زیرزمین کلیسا کلاس اپرا تشکیل می‌داد؛ یک برنامه تئاتر موزیکال برای بچه‌ها که کریگ و من هر یکشنبه صبح‌ها شرکت می‌کردیم. مرکز موسیقی خانوادگی من در واقع پدر بزرگم، شیلدز نجار بود که برادر کوچک‌تر رابی به حساب می‌آمد. او یک مرد بی‌خیال، شکم‌گرد با خنده‌واگیر و ریش جوگندمی‌تُنک بود. وقتی که جوان‌تر بودم، او در سمت غربی شهر زندگی می‌کرد. من و کریگ او را «وست‌ساید» صدا می‌کردیم. اما همان سالی که شروع به یادگیری پیانو کردم او به همسایگی ما نقل مکان کرد و ما حسب وظیفه او را «ساوت‌ساید» صدا کردیم.

سال‌ها قبل ساوت‌ساید از مادر بزرگم جدا شده بود، وقتی که مادرم نوجوان بود. او با خاله کارولین من زندگی می‌کرد، خواهر بزرگ مادرم و دائی‌ام استیو، برادر کوچک‌تر مادرم. فقط به فاصله دو چهارراه از ما، در یک خانه یک طبقه کوچک زندگی می‌کرد که او سر تا پای خانه را برای موسیقی و ایرکشی کرده بود و در هر اتاق از جمله در توالیت بلندگو قرار داده بود. در اتاق نشیمن، او یک کابینت ساخته بود تا سیستم استریو خود را در آن جا بدهد؛ بیشتر آن‌ها از حراجی‌ها خریداری شده بودند. او دو دستگاه گرامافون متجانس داشت و یک دستگاه ضبط صوت ضعیف قدیمی نوار کاستی و قفسه‌هایی پر از صفحه که در طول سال‌ها جمع‌آوری کرده بود.

چیزهای زیادی در دنیا وجود داشت که ساوت‌ساید به آن‌ها اعتماد نداشت. او از آن نوع پیرمردهای سنتی معتقد به تنوری توطئه بود. او به داندان‌پزشک‌ها اعتماد نداشت، چون منجر شده بود دندان‌هایش باقی نماند. با توجه به نوه یک جورجیایی اسیر بودن و گذراندن سال‌های اولیه بچگی در آلاباما در خلال زمان جیم کورا، قبل از

اینکه به شمال، به شیکاگو در دهه ۱۹۲۰ بیاید، به پلیس اعتماد نداشت و همیشه هم نسبت به آدم‌های سفید مطمئن نبود. وقتی خودش بچه‌دار شد، خودش درد می‌کشید تا بچه‌ها را سالم نگه دارد. او بچه‌ها را از داستان‌های خیالی و واقعی می‌ترساند؛ در مورد اینکه امکان داشت چه بلاهایی بر سر بچه‌های سیاهی که به محیط‌های اشتباه بروند بیاید. او به آن‌ها موعظه می‌کرد که از پلیس پرهیز کنند.

**کانال تلگرامی @ketabdeh**

به نظر می‌رسید موسیقی پادزهری برای نگرانی‌هایش بود؛ به‌نوعی که به او آرامش بدهد و نگرانی‌ها را دور بریزد. هنگامی که روز دستمزد نجاری‌اش می‌رسید، بعضی اوقات ولخرجی می‌کرد و یک آلبوم موسیقی جدید برای خودش می‌خرید. جشن کوچک معمولی برای خانواده‌اش می‌گرفت، همه را مجبور می‌کرد به‌خاطر هر چیزی که از دستگاه استریو پخش می‌شد بلندبلند صحبت کنند؛ چون همیشه موسیقی حرف اول را می‌زد. ما بیشتر مراسم‌های بزرگ زندگی را در خانه ساوت‌ساید جشن می‌گرفتیم که به‌معنای این بود سال‌ها هدایای کریسمس را برای «الافیتزجرالد» باز می‌کردیم و شمع‌های تولد را برای «کولتران» فوت می‌کردیم. طبق گفته مادرم، ساوت‌ساید به‌عنوان یک مرد جوان‌تر، موسیقی جاز را در هفت بچه دیگر پمپ کرده بود. اغلب به‌واسطه یکی از صفحه‌هایش با صدای بلند همه را با طلوع آفتاب از خواب بیدار می‌کرد.

عشق او به موسیقی واگیر بود. به‌محض اینکه ساوت‌ساید به همسایگی ما نقل مکان کرد، من همه بعدازظهرها را در خانه او سپری می‌کردم. آلبوم‌ها را به‌ردیف از قفسه‌ها درمی‌آوردم و در دستگاه استریو می‌گذاشتم. هر کدام از آن‌ها ماجرای عمیقی با خود به‌همراه داشت. گرچه من کوچک بودم، او اصلاً محدودیتی قائل نمی‌شد که به چه چیزی دست بزنم. او بعدها اولین آلبوم من را برایم خرید؛ «کتاب گویای استیوی واندروز» که آن را در قفسه‌ای قرار می‌دادم که برای آلبوم‌های مورد علاقه‌ام در نظر گرفته شده بود. اگر گرسنه می‌شدم، او برایم معجون شیر درست می‌کرد و درحالی‌که به آهنگ‌های آراتا، مایلز یا بیلی گوش می‌دادیم، یک مرغ کامل سرخ می‌کرد. در نظر من ساوت‌ساید به‌اندازه بهشت بزرگ بود و بهشت تا آن جایی که من درک کرده بودم، باید جایی می‌بود پر از آهنگ‌های جاز.

من به‌عنوان یک موسیقی‌دان برای پیشرفت کارهای خودم در خانه کار می‌کردم. با نشستن پشت پیانوی بلند رایی، خیلی سریع ابعاد نواختن را آموختم؛ آن مورد جذب از طبقه پایین به سمت من واقعی بود. من خودم را غرق تکمیل کردن صفحات کاغذی خواندنی موسیقی می‌کردم که او به من می‌داد. چون ما از خودمان پیانو نداشتیم، مجبور بودم به طبقه پایین بروم و از پیانوی او استفاده کنم. منتظر می‌ماندم تا کس دیگری درس پیانو نداشته باشد و اغلب مادرم را می‌کشاندم تا بیاید روی صندلی بنشیند و به پیانو زدن من گوش دهد. من یک آهنگ از کتاب پیانو یاد می‌گرفتم و سپس آهنگ بعدی. احتمالاً بهتر از محصلین دیگر او نبودم، اشتباه کم‌تری نداشتیم؛ اما حسایی درگیر شده بودم. در نظر من معجزه‌ای در یادگیری وجود داشت. رضایت قوی‌ای از آن به دست می‌آوردم. چیزی که بود، من ارتباط دل‌گرم‌کننده ساده‌ای میان مدت‌زمان تمرین و مقدار یادگیری‌ام انتخاب کرده بودم. من چیزی را درون رایی حس کردم، چیز عمیق پنهان شده‌ای بود تا شادی آشکار؛ اما هنوز، هنگامی که دست راستم یک ملودی را انتخاب می‌کرد و دست چپ کلید پیانو را لمس می‌کرد و یک آهنگ را بدون اشتباه می‌نواختم، یک ذره از چیزی سبک‌تر از خوشحالی از او نمایان می‌شد. از گوشه چشمم متوجه آن می‌شدم: لب‌های رایی کمی از هم باز می‌شدند؛ آن انگشت ضربه‌زنش کمی جهش پیدا می‌کرد.

معلوم شد، این، فاز ماه‌عسل ما بوده است. این امکان وجود داشت که شاید ما به‌همان نحو ادامه کار بدهیم. رایی و من، اگر کمتر کنجکاو بودم و بیشتر مؤدب هنگامی که روش یاد دادن پیانوی او مطرح بود؛ اما کتاب درس بیش از حد قطور و یادگیری من در خصوص چند آهنگ اول کند بود که من بی‌قرار شدم و شروع به جلو

زدن کردم و نه تنها چند صفحه، بلکه درون کتاب عمیق شدم. آهنگ‌های بیشتر سخت‌تری را بررسی کردم و در خلال زمان‌های تمرین، شروع به نواختن آن‌ها کردم. هنگامی که با افتخار یکی از آهنگ‌های اواخر کتاب را برای رابی نواختم، او منفجر شد. او با گفتن یک «شب بخیر» خشمگین به دستاورد من سیلی زد! آن طوری جویده شدم که شنیده بودم تعداد زیادی از محصلینش قبل از من چطور جویده شده بودند. همه کاری را که من انجام داده بودم، سعی کردن برای یادگیری بیشتر و سریع‌تر بود؛ اما در نظر رابی آن به مانند یک خیانت جنایی محسوب می‌شد. او تحت تأثیر قرار نگرفت، حتی یک ذره.

من هم تزکیه نشدم. از آن نوع بچه‌هایی بودم که جواب محکم به سؤال را می‌خواستم؛ کسی که دوست داشت برای چیزهای منطقی دلیل و برهان داشته باشد، حتی اگر در پایان خسته‌کننده باشند. من در مقابل دیکتاتوری او، مانند حقوق‌دان‌ها بودم و متغیر؛ همان‌گونه که برادرم، اغلب از محیط بازی مشترکمان با دستور بیرون رانده می‌شد، می‌تواند شهادت دهد. وقتی که من فکر می‌کردم عقیده درستی درباره چیزی دارم، دوست نداشتم نه بشنوم. در نهایت من و خاله بزرگم عاقبت رو در روی هم قرار گرفتیم، هر دو داغ و بدون احتیاط.

«چطور برای یادگیری آهنگ جدید می‌توانی از من ناراحت بشوی؟»

«تو هنوز آمادگی‌اش را نداری. این راه یادگیری پیانو نیست.»

«اما من آماده هستم. من همین الان نواختمش.»

«این راهش نیست.»

«اما چرا؟»

درس پیانو، درس رزمی و تلاش شد! بیشتر به خاطر عدم پذیرش من از روش کتابی و عدم پذیرش رابی برای دیدن چیزهای خوبی که من به دلخواه خودم از طریقی غیر از کتاب شعر او یاد می‌گرفتم. تا آن جایی که به خاطر دارم، ما هفته‌به‌هفته به عقب و جلو می‌رفتیم. من و او لجباز بودیم. هردو نقطه نظری داشتیم. در میان نزاع‌ها، من به نواختن پیانو ادامه می‌دادم و او هم به گوش دادن ادامه می‌داد. او جریانی از اصلاحات هم پیشنهاد می‌داد. من برای پیشرفتم به‌عنوان نوازنده کمی به او اعتبار می‌دادم. او هم برای پیشرفت، کمی به من اعتبار می‌داد؛ اما هنوز، درس‌ها ادامه داشتند.

در طبقه بالا، خانواده من و کریگ به نظرشان خیلی مضحک می‌آمد. آن‌ها دور میز شام از خنده روده‌بر می‌شدند، همچنان که من دعواهایم را با رابی شمارش می‌کردم. من هنوز در حال جوشیدن بودم هنگامی که اسپاگتی و گوشت قل‌قلی خودم را می‌خوردم. کریگ به سهم خود، هیچ مشکلی با رابی نداشت؛ با یک بچه شاد و مفرراتی بودن، در حاشیه درس پیانو را می‌آموخت. خانواده من نه به غصه‌های من اهمیتی دادند نه رابی. در کل، آن‌ها کسانی بودند که در موارد خارج از مدرسه دخالتی نمی‌کردند. آن‌ها از همان اول انتظار داشتند برادرم و من مسائل خودمان را حل بکنیم. به نظر می‌رسید که وظیفه آن‌ها بیشتر گوش دادن باشد و اگر نیازی بود، درون همان چهاردیواری خانه‌مان پشتیبان ما باشند. در جایی که خانواده دیگری شاید بچه‌ای را به خاطر گستاخی به بزرگتر، همچنان که من آن‌طور بودم، سرزنش می‌کرد، آن‌ها همچنان دخالتی نمی‌کردند. مادرم از شانزده‌سالگی به‌طور متناوب با رابی زندگی می‌کرد. مادرم از هر قانون محرمانه‌ای که آن زن وضع می‌کرد، پیروی کرده بود و امکان داشت که پنهانی از به چالش کشیده شدن اختیارات رابی شاد هم باشد. حالا که به عقب نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم خانواده من از عصبانی بودن من

راضی بودند و من از این بابت خوشحالم. شعله‌ای درون من وجود داشت که آنها می‌خواستند روشن بماند.

سالی یک‌بار، رابی مراسم تک‌نوازی مجلل برپا می‌کرد تا دانش‌آموزانش برای تماشاگران به‌صورت زنده نوازندگی کنند. تا به امروز، مطمئن نیستم که او چگونه موفق به آن کار می‌شد؛ اما او به سالن تمرین دانشگاه روزولت در مرکز شهر شیکاگو دسترسی پیدا می‌کرد و مراسم تک‌نوازی خود را در یک ساختمان سنگ‌گرانیتهی در خیابان میشیگان برقرار می‌کرد، درست در کنار جایی که آرکستر سمفونی شیکاگو برنامه اجرا می‌کرد. فقط فکر رفتن به آن‌جا مرا عصبی می‌کرد. آپارتمان ما در خیابان یوکلاید حدوداً نه مایلی جنوب خط‌آهن شیکاگو قرار داشت که با آن آسمان‌خراش‌های پرت‌آلو و پیاده‌روهای شلوغش برای من احساس دنیای دیگری را داشت. خانواده من تنها به‌اندازه انگشتان یک دست در طول سال به مرکز شهر برای دیدن مؤسسه هنری یا دیدن تئاتر مسافرت می‌کردند. چهار نفر ما مانند فضانوردان در کپسول ماشین بیوک پدرم مسافرت می‌کردیم.

پدرم عاشق هر بهانه‌ای برای رانندگی بود. او به ماشینش وفادار بود. یک بیوک طلایی دو درِ مدل الکترا ۲۲۵ که او با افتخار صدایش می‌زد «دوخال و یک چارک». آن را همیشه تمیز نگه می‌داشت و برق می‌انداخت و در مورد برنامه تعمیراتی‌اش حساس بود. او ماشین را برای تنظیم تایلر و تعویض روغن به بخش تعمیرات فروشگاه «سپرز» می‌برد، درست همان‌طوری که مادرم ما را شال و کلاه می‌کرد و برای چک‌آپ به نزد پزشک اطفال می‌برد. ما هم عاشق دوخال و یک چارک بودیم. خطوطی نرم روی بدن‌هاش داشت و چراغ‌های عقب باریک که قیافه‌اش را باحال و پیشرو کرده بود. آن‌قدر جادار بود که احساس می‌شد در خانه هستیم. طوری بود که من می‌توانستم درون آن بایستم و دستم را به پارچه سقفش بکشم. این مربوط به زمانی می‌شد که



هنوز بستن کمر بند ایمنی دلخواه بود. بنابراین بیشتر وقت‌ها کریگ و من در صندلی پشت و رجه‌ورجه می‌کردیم. هر موقع که می‌خواستیم با پدر و مادرمان حرف بزنیم، می‌پریدم به صندلی جلو. نصف وقت من خودم را تا پشت‌سری صندلی بالا می‌کشیدم و چانه‌ام را به جلو می‌بردم تا صورتم کنار صورت پدر قرار بگیرد و دید مشابه‌ای نسبت به بیرون از ماشین داشته باشیم.

آن ماشین نزدیکی دیگری برای خانواده من ایجاد کرده بود؛ موقعیتی برای مسافرت کردن و حرف زدن در آن واحد. بعد از ظهرها پس از شام، کریگ و من به پدرم التماس می‌کردیم تا ما را برای دور دور زدن با ماشین بیرون ببرد. برای تفریح در شب‌های تابستان، به سینمای روبازی در جنوب غربی همسایگی‌مان برای دیدن فیلم سیاره میمون‌ها می‌رفتیم. بیوک را در هوای گرگ‌ومیش محوطه سینما پارک می‌کردیم و داخلش می‌نشستیم. برای دیدن فیلم، مادرم غذای مرغ و سیب‌زمینی سرخ کرده را بین ما تقسیم می‌کرد که از خانه با خودش آورده بود. کریگ و من در صندلی پشت، غذا را روی رانمان می‌گذاشتیم و می‌خوردیم. دقت می‌کردیم دست‌هایمان را با دستمال کاغذی پاک کنیم، نه با روکش صندلی.

سال‌ها طول کشید تا درک کنم رانندگی برای پدرم چه معنایی داشت. به‌عنوان یک بچه، فقط می‌توانستم آزادی‌ای را که او پشت فرمان احساس می‌کرد حس کنم و نیز لذتی که از نرم کار کردن موتور و صدای هوووم تایرهای بالانس شده زیر پایش به او دست می‌داد. در دهه سی سالگی بود که دکتر به او گفت: ضعف عجیبی که در یکی از پاهایش احساس می‌کند، آغاز بیماری درازمدت و احتمالاً پردردی به سمت فلج شدن است. آن احتمال وقوع، روزی به علت از غلاف بیرون آمدن یکی از عصب‌های مغز و

آهسته‌تر از پدرهای دیگر راه می‌رود. بعضی مواقع او را می‌دیدم که قبل از بالا رفتن از پله‌ها مکث می‌کند، انگاری که می‌خواست قبل از اینکه واقعاً اقدام به بالا رفتن کند فکر کند. وقتی به یک مرکز خرید می‌رفتیم، او روی یک نیمکت می‌نشست. او قانع به نگهداری بسته‌های خریداری شده یا چرت زدن چراغ خاموش بود تا بقیه ما آزادانه به خرید ادامه بدهیم.

در حال رانندگی به مرکز شهر برای مراسم تک‌نوازی پیانو، من در صندلی عقب نشستم، درحالی‌که لباسی زیبا و یک جفت کفش چرمی پوشیده بودم، موهایم دم‌اسی آرایش شده بود و در حال تجربه اولین عرق سرد زندگی‌ام بودم. در مورد اجرا دلواپس بودم؛ هر چند در خانه رابی عملاً در حد مرگ تمرین کرده بودم. کریگ هم درون یک کتوشلوار، آماده اجرای آهنگ خودش بود؛ اما انتظار برای او آزاردهنده نبود. آرام به خواب رفته بود؛ در واقع، در صندلی عقب کاملاً از هوش رفته بود. دهانش باز و قیافه‌اش خوش و بدون نگرانی بود. این کریگ بود. من همه عمر آرامش او را تحسین کرده‌ام. او تا آن موقع در لیگ بسکتبال کوچک سالان بازی می‌کرد که هر آخر هفته‌ها بازی داشتند و ظاهراً اعصاب خودش را در مورد اجرا تحت کنترل قرار داده بود.

پدرم تا آن‌جا که امکان داشت نزدیک به جایی که مقصدمان بود پارک کرد. هزینه بیشتری برای پارکینگ پرداخت کرد تا فاصله راه رفتن با پای نامتعادلش را به حداقل برساند. آن روز، ما دانشگاه روزولت را بدون مشکل پیدا کردیم و به داخل سالنی رفتیم که به نظر می‌رسید پژواک صدای عظیمی داشت، جایی که قرار بود مراسم انجام گیرد. من در آن‌جا خودم را کوچولو حس کردم. سالن، پنجره‌های از کف تا سقف زیبا

در اطراف داشت که می‌توانستید محوطه چمن گراندپارک و پشت آن، سطح سفید و پف‌شده زیبای دریاچه می‌شیگان را مشاهده کنید. درون سالن، صندلی‌های استیل خاکستری به ردیف چیده شده بودند که آهسته با بچه‌های عصبی و خانواده‌های متوقع پر می‌شد. در جلو، روی یک صحن بلند، دو پیانوی بزرگ بچگانه گذاشته شده بود که من برای اولین بار می‌دیدم. در چوبی بزرگ بالای آن پیانوها مانند بال‌های پرنده سیاه باز شده بودند. رابی هم آن‌جا بود. او در حال شلوغ‌کاری درون یک دست لباس گلدار، مانند ملکه رقص (زیباترین دختر در رقص) ولو اینکه ملکه‌ای بانومنش باشد، مطمئن می‌شد که همه دانش‌آموزانش با در دست داشتن برگه موسیقی‌شان حاضر باشند. وقتی موقع شروع نمایش شد او به حضار اعلام سکوت داد.

آن روز را به یاد ندارم که چه کسی در کدام نوبت نوازندگی کرد؛ فقط می‌دانم وقتی نوبت به من رسید، از روی صندلی بلند شدم و با بهترین پُر خودم به جلوی سالن رفتم، از پله‌های صحن بالا رفتم و صندلی خودم را پشت یکی از آن پیانوهای درخشان پیدا کردم. حقیقت این است که من آماده بودم. به همان اندازه که رابی را مغرور و سخت می‌دیدم، همچنان صمیمیت او را به خشونت فرض می‌کردم. من آن‌قدر آهنگم را خوب می‌دانستم که باید به‌ندرت راجع به آن فکر می‌کردم. فقط نیاز بود دستانم شروع به حرکت کنند.

هنوز یک مشکل وجود داشت؛ چیزی که در یک چشم به هم زدن با تکان انگشتان کوچکم واقف شدم. مشخص بود که من پشت یک پیانوی عالی نشسته بودم و با گردگیری دقیقی که سطح آن شده بود و سیم‌های داخلی‌اش که کاملاً کوک شده بودند، هشتاد و هشت کلیدش روی یک نوار بی‌عیب سیاه و سفید چیده شده بودند.

چیزی که بود من به ساز بی‌عیب عادت نداشتم. در واقع، در طول عمرم هرگز یک‌بار هم با یکی از آن‌ها برخورد نداشتم. تجربهٔ پیانو زدن من، همه از اتاق کوچک چمباتمه‌وار موسیقی رای می‌آمد، با آن گلدان کوزه‌ای تُنک و نمای حیاط خلوت نسبتاً کوچک. تنها سازی را که نواخته بودم، آن ساز عمودی تا اندازه‌ای عالی او با آن کلیدهای زردشدهٔ وصله‌دوزیِ پرسروصدا و کلید سی‌لب‌پریدهٔ مناسب بود. پیانو برای من به همان صورت که همسایه‌های من آن همسایه‌ها بودند، پدرم پدرم بود، زندگی‌ام زندگی‌ام بود، بود. این همهٔ چیزی بود که می‌دانستم.

ناگهان حالا، متوجه شدم که مردم از روی صندلی‌هایشان به من نگاه می‌کنند، همچنان که من سخت به کلیدهای درخشان پیانو خیره بودم. هیچی را در آن‌جا جز یکنواختی نیافتم. هیچ ایده‌ای نداشتم که دست‌هایم را کجا قرار بدهم. با یک گلوی گرفته و قلب تپنده به تماشاچیان نگاه انداختم و سعی داشتم ترسم را انتقال ندهم. من به دنبال پناهگاه امن صورت مادرم می‌گشتم. در عوض، ظاهری را دیدم که از ردیف جلو برمی‌خیزد و آهسته به سمت من خیز برمی‌دارد. او رای می‌بود. ما تا آن موقع کلی با هم نزاع کرده بودیم، تا جایی که من او را کمی به مانند یک دشمن فرض می‌کردم؛ اما در آن لحظهٔ عملکرد بد من، او تقریباً مانند یک فرشتهٔ نجات بالای شانهای من ظاهر شد. شاید او شوکه شدن من را متوجه شده بود. شاید او دانسته بود که برای اولین بار ناجوری‌های جهان، آهسته خودشان را به من نشان داده‌اند. این امکان وجود داشت که او به سادگی نیاز می‌دید اوضاع را سامان بدهد. به هر صورت، بدون کلامی، رای مؤدبانه یک انگشت روی کلید سی گذاشت تا به من نشان دهد از کجا باید شروع کنم. بعد، با کم‌ترین لبخندی از تشویق برگشت. او من را تنها گذاشت تا آهنگم را بنوازم.

## فصل ۲

در پاییز سال ۱۹۶۹ کودکستان را در دبستان ابتدایی «برین ماور»، با مزیت دوقلویی توانایی خواندن اولیه لغات پایه و داشتن یک برادر دوست داشتنی در کلاس دوم جلوتر از من شروع کردم. مدرسه، یک ساختمان چهارطبقه آجری با یک حیاط در جلو، درست دو چهارراه دورتر از خانه ما در خیابان یوکلاید قرار داشت. برای رسیدن به آنجا نیاز به یک راه‌پیمایی دو دقیقه‌ای داشت و اگر مثل کریگ انجام می‌دادی، یک دویدن یک دقیقه‌ای.

من بلافاصله از مدرسه خوشم آمد. معلم را دوست داشتم، یک خانم سفیدپوست فروتن به نام خانم بوروقز که به نظر من خیلی مسن می‌آمد؛ اما احتمالاً در میانه پنجاه سالگی‌اش بود. کلاس درسش یک پنجره بزرگ آفتاب‌گیر و مجموعه‌ای از عروسک برای بازی کردن و یک خانه بزرگ اسباب‌بازی مقوایی در پشت داشت. من در کلاس دوستانی پیدا کردم و مجذوب بچه‌هایی شدم که مانند من، برای بودن در مدرسه جدی بودند. من از توانایی خودم در خواندن مطمئن بودم.

در خانه، من کتاب‌های «دیک و جین» را با قدردانی از کارت عضویت کتابخانه مادرم زیرورو می‌کردم و بدین گونه از شنیدن اینکه در کنار کارهای کودکستانی می‌باید لغات جدید هم یاد می‌گرفتم، هیجان‌زده بودم. به ما لیستی از رنگ‌ها برای مطالعه تکلیف می‌شد، نه رنگ‌مایه، بلکه خود کلمات «قرمز»، «آبی»، «سبز»، «سیاه»، «نارنجی»، «بنفش» و «سفید». درون کلاس، خانم بوروقز، تک‌به‌تک از دانش‌آموزان امتحان می‌گرفت. یک سری کارت‌های مانیل {کاغذی از الیاف گیاهی نساجی} در دست نگه می‌داشت و از ما می‌خواست هر چیزی را که با خط سیاه روی کارت نوشته شده است

یک روز من دخترها و پسرهایی را تماشا می‌کردم که تازه با آن‌ها آشنا شده بودم و می‌ایستادند و کارت‌ها را می‌خواندند. آن‌ها در درجات مختلف موفق می‌شدند و شکست می‌خوردند و به آن‌ها گفته می‌شد در همان مرحله که متوقف شدند بنشینند. فکر کنم به همان‌گونه که «زنبور الفبا» یک بازی می‌باشد؛ اما می‌توانستی ببینی یک ارتباط ماهرانه در جریان است و یک رخوت آشنایی از تحقیر در چهره بچه‌هایی که نمی‌توانستند از مرحله رنگ «قرمز» جلوتر بروند. این البته در سال ۱۹۶۹ بود، در یک دبستان عمومی در بخش جنوبی شیکاگو.

هیچ‌کسی در مورد اعتماد به نفس یا رشد فکری صحبتی نمی‌کرد. اگر قبل از شروع مدرسه یک پیش‌زمینه در خانه داشتی، در مدرسه موفق می‌بودی. فرض می‌شد «باهوش» یا «استعداد ذاتی» داشتی که در عوض فقط به اعتماد به نفس افزوده می‌شد. مزیت‌ها به سرعت انباشته می‌شد. دو نفر از باهوش‌ترین بچه‌ها در کودکانستان من، «تدی»، یک بچه کره‌ای آمریکایی و «چیاکا»، یک دختر بچه آفریقایی آمریکایی بودند که هر دو تا سال‌های بعد نفر اول کلاس به شمار می‌رفتند.

من مُصر بودم تا با آن‌ها هم‌پا باشم. هنگامی که نوبت من شد تا کلمات کارت‌های مانیل را بخوانم، ایستادم و نهایت سعی خودم را کردم. خیلی تند از «قرمز»، «سبز» و «آبی» بدون تلاش رد شدم. «بنفش» ثانیه‌ای طول کشید، فکر نیاز داشت و «نارنجی» دشوار بود؛ اما وقتی که نوبت به کلمه «س ف ی د» رسید، کلاً خشکم زد. بلافاصله گلویم خشک شد. دهانم سفت و قادر به شکل دادن صدای کلمه نبود، همچنان که مغزم دیوانه‌وار اطلاعات غلط منتقل می‌کرد. سعی در پیدا کردن رنگی بود که با کلمه

«س س ف ف ی» انطباق داشته باشد. یک قفل شدن کامل بود. احساس سستی غریبی در زانوهایم کردم. انگاری که می‌خواستند قفل بشوند؛ اما قبل از آنی که خانم بوروقز به من دستور نشستن بدهد. در همان لحظه بود که آن کلمه به صورت کامل یادم می‌آمد. سفید. آن کلمه «سفید» بود.

آن شبش درحالی در تخته دراز کشیده بودم و تمام اسباب‌بازی‌های پنبه‌ای‌ام دور سرم جمع شده بودند که فقط به کلمه «سفید» فکر می‌کردم. در سرم هجی‌اش می‌کردم، از ابتدا تا انتها و از انتها تا ابتدا. خودم را برای احمقیتم تنبیه می‌کردم. آن تحقیر مانند یک وزنه حس می‌شد، مانند چیزی که هرگز نتوانم تکانش بدهم. هر چند می‌دانستم که پدر و مادرم اهمیتی نمی‌دهند اگر هر کارتی را صحیح بخوانم. من فقط دلم می‌خواست موفق بشوم یا اینکه شاید نمی‌خواستم به‌عنوان یک ناتوان به دسترسی موفقیت از مدرسه جا بمانم. تا آن موقع مطمئن بودم که خانم معلم مرا به‌عنوان کسی که قادر به خواندن نیست دسته‌بندی‌ام کرده بود یا بدتر، کسی که سعی نمی‌کند. به دلیل اعطای ستاره‌های طلایی که خانم بوروقز در آن روز به تدی و چپاکا به‌مناسبت موفقیت یا شاید به‌خاطر نشان دادنشان به‌عنوان خوب‌ترین، درحالی که بقیه ما نبودیم، جایزه داد تا روی لباس‌هایشان نصب کنند، عقده پیدا کرده بودم. هر دوی آن‌ها، به هر حال، همه کلمات رنگ‌ها را از روی کارت‌ها بدون اشتباه خوانده بودند.

من صبح روز بعد در کلاس، تقاضای تکرار درس کردم.

هنگامی که خانم بوروقز گفت نه، با شادی اضافه کرد ما کودکانی‌ها باید چیزهای دیگر یاد بگیریم. من پافشاری کردم.

بد به حال دیگر بچه‌ها که مجبور بودند من را برای بار دوم که در مقابل کارت‌ها قرار می‌گرفتم، تحمل کنند؛ در حالی که آهسته‌تر می‌خواندم، از عمد مکث می‌کردم تا برای خواندن هر کلمه، نفس تازه کنم تا اینکه اجازه بدهم اعصابم راه مغزم را ببندد. سعی کردم از رنگ «سیاه»، «نارنجی»، «بنفش» و مخصوصاً «سفید» رد شوم. داشتم عملاً کلمه «سفید» را با فریاد می‌گفتم، حتی قبل از اینکه حروف را روی کارت بینم. حالا دوست دارم تصور کنم که خانم بوروقز از اینکه یک دختر سیاه‌پوست جرأت پیدا کرده بود تا برای حق خودش پافشاری کند، تحت تأثیر واقع شده است. من حتی نفهمیدم که تدی و چیاکا متوجه شدند. گرچه، در آن بعدازظهر برای گرفتن جایزه‌ام و دیدن به‌سمت خانه عجله داشتم؛ اما سرم بالا بود و یکی از آن ستاره‌های طلایی روی بلوزم نصب شده بود.

\*\*\*

در خانه، در دنیایی از حالت نمایش و توطئه‌چینی بسر می‌بردم. خودم را در تئاتری از عروسک‌های همیشه استنتاج‌کننده غرق می‌کردم. تولدها، عداوت و خیانت‌هایی وجود داشت. امید، نفرت و بعضی اوقات تمایل جنسی نیز وجود داشت. راه‌گذران و قتم از تعطیلی مدرسه تا موقع شام ترجیحاً حضور در محل شراکتی جلوی اتاق من و کریگ و نیز چیدن عروسک‌های باری‌ام روی زمین بود. همچنین بازی سناریو‌هایی که احساس می‌کردم به‌اندازه خود زندگی واقعیت دارند. بعضی وقت‌ها تصاویر اکشنی جی‌ال‌جوی کریگ را در داستان اضافه می‌کردم. لباس‌های عروسک‌هایم را در یک چمدان بچگانه و انبلی پوشیده از گل نگهداری می‌کردم. به هر کدام از عروسک‌های باری و تصاویر اکشن جی‌ال‌جو شخصیتی داده بودم. به‌علاوه، از بلوک‌های الفبای خراب‌شده‌ای استفاده می‌کردم که سال‌ها قبل مادرم سعی می‌کرد تا به ما حروف یاد



بدهد. به آن‌ها هم، نام و زندگی داخلی داده بودم.

من به ندرت ملحق شدن با بازی بچه‌های همسایه را که خارج از منزل بعد از مدرسه بازی می‌کردند، انتخاب می‌کردم. دوستان مدرسه‌ام هم را به خانه دعوت نمی‌کردم؛ بخشی‌اش به خاطر این بود برای این بود که بچه مشکل‌پسندی بودم و دلم نمی‌خواست کسی با عروسک‌هایم بازی کند. من در خانه دیگر دخترها بوده‌ام و صحنه‌های وحشتناک را دیده‌ام؛ نظیر اینکه باری‌هایی که موهایشان کنده شده بود یا صورت‌هایشان با مازیک خط خورگی داشتند. یک چیز که در مدرسه یاد گرفتم این بود که پویایی بچه می‌تواند کثیف‌کاری باشد.

هر صحنه شیرینی را که ممکنه در یک زمین بازی شاهد باشی، زیر آن‌ها می‌تواند چرخش ظالمانه‌ای از سلسله مراتب یا همبستگی وجود داشته باشد. آن‌جا ملکه زنبورها بودند، قلدرها و دنبال‌کننده‌ها. من خجالتی نبودم؛ اما مطمئن هم نبودم که خارج از زندگی مدرسه به آن بی‌نظمی‌ها هم نیاز داشته باشم. در عوض، من انرژی‌ام را در قدرت مطلق بودن در دنیای کوچک خودم به کار می‌گرفتم.

اگر کریگ سر می‌رسید و جسارت داشت تا یکی از آن بلوک‌های پلاستیکی را جابه‌جا کند، من شروع به جیغ زدن می‌کردم. همچنین در صورت نیاز، قادر به زدن او هم بودم؛ معمولاً یک مشت مستقیم در وسط کمرش. نکته این بود که عروسک‌ها و بلوک‌ها من را نیاز داشتند تا به آن‌ها زندگی ببخشم و من از روی وظیفه‌شناسی به آن‌ها یک بحران شخصی پس از دیگری تحمیل می‌کردم. مانند هر خدای خوب دیگر، من آن‌جا بودم تا ببینم آن‌ها تحمل و رشد کنند.

در این میان، از طریق پنجره اتاق خوابم، می‌توانستم اغلب اتفاقات واقعی دنیا را

بفهمم که در محل خودمان در خیابان یوکلاید اتفاق می افتاد. در اواخر بعدازظهرها، آقای تامپسون را می دیدم؛ مرد قدبلند آفریقایی آمریکایی که صاحب یک ساختمان سه طبقه آن طرف خیابان بود. او در حال دادن گیتار بزرگ {نوعی از گیتار خیلی بزرگ که فقط چهارسیم برای صداهای پایین دارد} در پشت ماشین کادیلاکش بود و برای گیتار زدن در این کلوپ جاز یا جای دیگری می رفت. من خانواده مندوزها را تماشا می کردم، خانواده مکزیکی همسایه بغل، که در حال رسیدن به خانه شان با یک ماشین پیکاپ پر از پله بودند. آن ها پس از پایان یک روز طولانی رنگ آمیزی منازل با خوش آمدگویی توسط سگ های پارس کنانشان نزدیک حصار منزل مواجه شدند.

همسایه های ما جزء کلاس متوسط جامعه و مخلوطی از نژادها به حساب می آمدند. بچه ها نه از روی رنگ پوست، بلکه بر مبنای چه کسی بیرون آمده بازی بود به همدیگر می پیوستند. دوستان من شامل دختری به نام ریچال می شد که مادرش سفیدپوست بود و لهجه بریتانیایی داشت؛ سوسی، یک موقرمز فرفری؛ و نوه خانواده مندوز هر موقع که به دیدار آن ها می آمد. ما مخلوطی از اسم فامیل های متفاوت کانسپنت، اییاسف، یاکر و رایینسون بودیم و آن قدر کوچک بودیم که درک نمی کردیم دنیای اطرافمان چقدر سریع در حال تغییر است. در سال ۱۹۵۰، پانزده سال قبل از آنکه خانواده من به ساحل جنوبی نقل مکان کنند، ۹۶ درصد همسایه ها از سفیدپوستان بودند. تا سال ۱۹۸۱ که من به کالج رفتم، ۹۶ درصد سیاه پوست شده بودند.

کریگ و من به شکل چهارگوش در جریانات مختلف آن زمانه رشد کردیم. بلوک های اطراف ما خانه دوره شده بود از خانواده های یهودی، خانواده های مهاجر، فامیل های سفید و سیاه و مردمی که ثروتمند بودند و نبودند. در کل، مردم از چمن جلوی

خانه‌هایشان نگه‌داری می‌کردند و مواظب فرزندانشان بودند. آن‌ها برای رابی چک می‌کشیدند تا او به فرزندانشان پیانو درس بدهد. در واقع خانواده من، احتمالاً جزء طیف فقیر آن محله بودند. ما جزء آن تعداد افرادی که می‌شناختیم بودیم که صاحب خانه خودش نبود و مجاله شده در طبقه دوم خانه رابی و تری بود. ساحل جنوبی هنوز مثل مناطق دیگر صاحب عنوان، مانند دیگر نقاط، نشده بود که با مردم دارا تری که مدت‌ها به حومه شهر رفته بودند. مکان‌های تجاری محله یکی پس از دیگری بسته می‌شدند. زنگار فرو می‌نشست؛ اما سرازیری به روشنی شروع شده بود.

ما شروع به احساس اثرات آن تحول مخصوصاً در مدرسه می‌کردیم. مشخص شد که کلاس درس سال دوم من شمه‌ای از بچه‌های متمرّد را شامل می‌شد که در نوع تجربه من و کریگ جا نمی‌گرفت. همه آن هم به خاطر معلمی بود که به نظر می‌رسید نمی‌توانست کنترل اوضاع را در دست بگیرد؛ کسی که حتی به نظر می‌رسید بچه‌ها را دوست ندارد. پشت آن، واضح نبود که کسی مخصوصاً به خودش این زحمت را بدهد و برایش مهم باشد که معلم صلاحیت کار ندارد. دانش‌آموزان از آن بهانه استفاده می‌کردند تا متمرّد بشوند و آن خانم به نظر می‌رسید که فقط بدی‌های ما را می‌دید. به نظر او، ما کلاسی از بچه‌های بد بودیم که هر چند نه راهنمایی داشتیم و نه تعلیماتی، بلکه به اتاقی ترسناک و تاریک در زیرزمین مدرسه هم محکوم شده بودیم. در آن جا هر ساعتش احساس می‌شد جهنمی و طولانی باشد. من با حالت نکبت پشت میز و روی صندلی رنگی سبز قبی ماندم (رنگ سبز قبی مانند رنگ رسمی سال‌های ۱۹۷۰ بود) می‌نشستم و در حال یاد گرفتن هیچ چیز و در انتظار زنگ ناهار نیمه روز بودم؛ وقتی که می‌توانستم به خانه بروم و ساندویچی بخورم و به مادرم گله کنم.

وقتی که در بچگی عصبانی می‌شدم، تقریباً همیشه به مادرم منتقلش می‌کردم. درحالی که من از معلم جدیدم بد می‌گفتم، او با متانت گوش می‌داد. او چیزهایی مانند «آه، عزیزم» و «آه، واقعاً» می‌گفت. او هیچ‌گاه درحالی که از کوره در رفته باشد، من را سرکوب نمی‌کرد؛ اما خشم من را جدی می‌گرفت. اگر مادر کس دیگری بود، او ممکن بود کار مؤدبی انجام بدهد و بگوید «فقط برو و نهایت سعی خودت را بکن!» اما مادر من تفاوت را درک می‌کرد. او تفاوت میان ناله و پریشانی واقعی را درک می‌کرد. او بدون اینکه به من بگوید، به مدرسه رفت و یک هفته در خفا لایب‌گری کرد تا اینکه من و دو نفر از بچه‌های مستعد دیگر به آرامی از آن کلاس در خلال چندین امتحان بیرون کشیده شدیم. یک هفته بعد در یک کلاس روشن، گرید سوم، به‌طور ثابت نشستیم که توسط یک معلم خنده‌روی غیرعوضی که کار خودش را می‌دانست سرپرستی می‌شد.

این یک حرکت کوچک؛ اما تغییردهنده زندگی بود. من نمی‌توانستم این پرسش را از ذهن خودم دور کنم که چه بر سر آن دانش‌آموزان به‌جا مانده در آن کلاس زیرزمینی، با آن معلمی که نمی‌دانست چگونه درس بدهد می‌آید. حالا که یک بزرگسال هستم، درک می‌کنم که بچه‌ها از همان سال‌های اولیه می‌دانند چه موقع تنزل شخصیت شده‌اند؛ هنگامی که بزرگسالان آن‌قدر سرمایه‌گذاری برای کمک به یادگیری آن‌ها نمی‌کنند. عصبانیت بچه‌ها در آن گونه موارد می‌تواند آن‌ها را به تمرّد بکشاند. بچه‌ها به‌ندرت مقصر خواهند بود. آن‌ها بچه‌های بد نیستند. آن‌ها فقط سعی دارند در شرایط بد زنده بمانند. گرچه در آن زمان، من فقط برای رهایی از آنجا شاد بودم؛ اما سال‌ها بعد فهمیدم که مادرم که طبیعتاً آرام است، در کل در هر مکانی همچنان بی‌محاباترین شخص است. مادرم معلم کلاس دوم را به کناری کشیده بود و با مهربانی تمام به او گفته بود که شغل معلمی را رها کند و در عوض به‌عنوان صندوق‌دار در یک فروشگاه

\*\*\*

همچنان که زمان سپری می‌شد، مادرم شروع به غرزدن به من کرد تا از منزل خارج و با دیگر بچه‌های محل بازی کنم. او امیدوار بود مانند برادرم اجتماعی بار بیایم. کریگ، همان‌گونه که اشاره کردم، توانایی داشت کارهای سخت را آسان جلوه بدهد. تا آن موقع او در زمین بسکتبال مطرح شده بود. او دارای روحیهٔ بالا و فرزند بود و سریعاً در حال قد کشیدن بود. پدرم او را وادار به سخت‌ترین رقابت‌هایی می‌کرد که می‌توانست پیدا کند. معنایش این بود که بعدها او را به‌تنهایی به آن طرف شهر می‌فرستاد تا با بهترین بچه‌های شهر رقابت کند؛ اما برای حالا، او را آزاد گذاشته بود تا با هنر بچه محل‌ها سروکله بزند. کریگ توپش را برمی‌داشت و به آن طرف خیابان به پارک روزنبلام می‌رفت. او از میله‌های بارفیکس و تاب‌هایی که من دوست داشتم آن‌جا بازی کنم رد می‌شد و بعد در آن طرف یک خط غیر قابل مشاهده، جایی که زمین بازی بسکتبال واقع شده بود، در میان انبوهی از درختان ته پارک از دیده‌ها ناپدید می‌شد. من آن‌جا را یک جای بسیار بی‌پایان تصور می‌کردم، یک جنگل تاریک افسانه‌ای از مست‌ها و آدم‌کش‌ها و جنایت‌هایی که آن‌جا اتفاق می‌افتاد؛ اما کریگ، به محض اینکه از آن سمت پارک بازدید کرد، من را راهنمایی کرد و گفت در واقع، آن‌جا آن‌قدرها هم بد نیست.

به نظر می‌رسید بسکتبال برای برادرم، بازکنندهٔ قفل هر مرز باشد. هنگامی که می‌خواست یک نقطه در بازی را سد کند به او یاد داد که چگونه با غریبه‌ها مواجه شود. او یاد گرفت چگونه یک محاورهٔ دوستانه با دست‌هایش انجام دهد، با

قوی تره‌هایش چگونه با لحن بد صحبت کند و از حریف‌هایش در زمین بازی سریع‌تر باشد. همچنین به او کمک کرد تا از افسانه‌هایی درباره‌ اینکه چه کسی چه کسی بود و چی چی بود در اطراف همسایگی یاد بگیرد. در واقع تقویت این احتمال که برای مدت‌ها عقیده پدرم بود که اگر تو فقط با آن‌ها خوب رفتار کنی، بیشتر مردم مردمان خوبی بودند. حتی آدم‌های بیخودی هم که اطراف مشروب فروشی‌ها پرسه می‌زدند از دیدن کریگ شاد می‌شدند. آن‌ها اسمش را صدا می‌زدند و همچنان که از کنار آن‌ها عبور می‌کردیم، به او های فایو {سلام به سبک سیاه‌ها} می‌دادند.

از روی دیرباوری، از برادرم می‌پرسیدم: «تو چطور آن‌ها را می‌شناسی؟»

او با یک شانه بالا انداختن می‌گفت: «من نمی‌دانم.»

من حدود ده سال داشتم تا عاقبت آن قدر نرم شدم که در اطراف خانه همسایه‌ها گردش کنم. تصمیمی که بیشترش به خاطر کسل شدن بود. تابستان بود و تعطیلی مدارس. کریگ و من هر روز با اتوبوس به دریاچه میشیگان، به یک اردوگاه تفریحی که توسط شهرداری در پارک ساحلی برپا شده بود می‌رفتیم؛ اما تا ساعت چهار به خانه برمی‌گشتیم، درحالی‌که هنوز چندین ساعت از روز را برای وقت گذرانی در پیش داشتیم. عروسک‌هایم کمتر قابل توجه می‌شدند و در بعدازظهرها آپارتمانمان بدون کولر، تحمل‌ناپذیر گرم می‌شد.

قوی تره‌هایش چگونه با لحن بد صحبت کند و از حریف‌هایش در زمین بازی سریع‌تر باشد. همچنین به او کمک کرد تا از افسانه‌هایی درباره‌ اینکه چه کسی چه کسی بود و چی چی بود در اطراف همسایگی یاد بگیرد. در واقع تقویت این احتمال که برای مدت‌ها عقیده پدرم بود که اگر تو فقط با آن‌ها خوب رفتار کنی، بیشتر مردم مردمان خوبی بودند. حتی آدم‌های بیخودی هم که اطراف مشروب فروشی‌ها پرسه می‌زدند از دیدن کریگ شاد می‌شدند. آن‌ها اسمش را صدا می‌زدند و همچنان که از کنار آن‌ها عبور می‌کردیم، به او های فایو {سلام به سبک سیاه‌ها} می‌دادند.

از روی دیرباوری، از برادرم می‌پرسیدم: «تو چطور آن‌ها را می‌شناسی؟»

او با یک شانه بالا انداختن می‌گفت: «من نمی‌دانم.»

من حدود ده سال داشتم تا عاقبت آن قدر نرم شدم که در اطراف خانه همسایه‌ها گردش کنم. تصمیمی که بیشترش به خاطر کسل شدن بود. تابستان بود و تعطیلی مدارس. کریگ و من هر روز با اتوبوس به دریاچه میشیگان، به یک اردوگاه تفریحی که توسط شهرداری در پارک ساحلی برپا شده بود می‌رفتیم؛ اما تا ساعت چهار به خانه برمی‌گشتیم، درحالی‌که هنوز چندین ساعت از روز را برای وقت گذرانی در پیش داشتیم. عروسک‌هایم کمتر قابل توجه می‌شدند و در بعدازظهرها آپارتمانمان بدون کولر، تحمل‌ناپذیر گرم می‌شد.

بنابراین شروع به دنبال کردن کریگ در محیط اطراف کردم و بچه‌هایی را دیدم که از قبل در مدرسه با آن‌ها آشنایی پیدا نکرده بودم. در کوچه پشتی خانه ما، یک جامعه کوچک خانگی بود به نام «یوکلاید پارک‌وی»، جایی که پانزده خانه در اطراف یک محوطه سبز بنا شده بودند. به نوعی مانند بهشت بود. عاری از ماشین و مملو از بچه‌هایی بود که در حال بازی سافتبال و بندبازی یا در حال نشستن روی پله‌های جلوی خانه‌ها یا فقط پرسه زدن بودند؛ اما تا وقتی که من آمدم به خودم بجنبم و دختران هم‌سن خودم را پیدا کنم تا با آن‌ها باشم، با یک آزمایش روبه‌رو شدم. دختری که به مدرسه‌ای کاتولیک در آن نزدیکی می‌رفت، به شکل یک دی‌دی جلوی من ظاهر شد. دی‌دی ورزشکار و خوشگل بود، صورتش اخمو و همیشه آماده چشم چرخاندن بود. او اغلب روی پله خانه خودش، نزدیک یک دختر، بیشتر مردی دیگر به نام دِنین، می‌نشست.

دِنین همیشه دوستانه بود؛ اما به نظر می‌رسید دی‌دی من را دوست نداشت. نمی‌دانم چرا. هر بار که به یوکلاید پارک‌وی می‌رفتم، متلک‌های آهسته‌ای می‌پراند که انگار من با آمدنم به آن‌جا روز همه را خراب کرده‌ام. همچنان که تابستان سپری می‌شد، متلک‌های دی‌دی با صدای بلندتر گفته می‌شد. روحیه من شروع به خراب شدن کرد. می‌فهمیدم که انتخاب‌هایی دارم. می‌توانستم به‌عنوان دختر جدیدی که مدام سربه‌سروش می‌گذاشتند ادامه بدهم، می‌توانستم پارک‌وی رفتن را دیگر قطع کنم و به اسباب‌بازی‌های در خانه برگردم یا اینکه سعی می‌کردم احترام دی‌دی را به دست بیاورم. در آن انتخاب آخر، یک انتخاب دیگر هم نهفته بود: می‌توانستم با دی‌دی کلنجار بروم تا از او با کلمات جلو می‌زدم یا دیگر سیاست‌بازی‌های بچه‌گانه یا اینکه فقط در دهنش را می‌بستم.



دفعه بعد که دی‌دی یکی از آن متلک‌هایش را پراند، به سمت او جهشی بردم، از هر چیزی که پدرم در خصوص پرتاب کردن مشت به من یاد داده بود استفاده کردم. هر دوی ما بر زمین افتادیم؛ مشت‌ها در حال پراندن و پاها در حال کوبیدن. تمام بچه‌های درون پارک‌وی به یک‌باره دور ما حلقه زدند. خون‌خواهی بچه مدرسه‌ای‌ها و فریادهایشان با هیجان همراه شد. من به خاطر ندارم که عاقبت چه کسی ما را از هم سوا کرد؛ یا دنین بود یا برادرم یا شاید یکی از والدین که برای حضور در صحنه فراخوانده شده بود؛ اما وقتی پایان یافت، یک سکوت غسل‌تعمیدی محوطه را فراگرفت. من به‌طور رسمی به‌عنوان یکی از اعضاء قبیله همسایگی پذیرفته شدم. دی‌دی و من صدمه ندیدیم، کثیف شدیم و نفس‌نفس می‌زدیم و مقدر شد تا هرگز دوستان واقعی نشویم؛ اما حداقل احترام او را به‌دست آوردم.

\*\*\*

ماشین بیوک پدرم سایبان ما باقی ماند، پنجره ما به دنیا بود. ما یکشنبه‌ها و عصرهای تابستان با آن بیرون می‌رفتیم؛ دور دور کردن بیخود فقط به این دلیل که می‌توانستیم. بعضی مواقع به همسایگی مان در جنوب سر می‌زدیم، جایی به نام «پیل‌هیل». ظاهراً اسمش به دلیل دکترهای زیاد آفریقایی‌آمریکایی گذاشته شده بود که در آن منطقه سکونت داشتند. یکی از مناطق زیباتر و جامعه مرفه سمت جنوبی بود؛ جایی که مردم در ورودی خانه‌هایشان دو ماشین نگه‌داری می‌کردند و انبوهی از گل در پیاده‌روی ورودی خانه‌هایشان شکوفه زده بود.

پدرم مردم مرفه را با سایه‌ای از سوءظن نگاه می‌کرد. مردمی را که مغرور بودند دوست نمی‌داشت و کلاً احساس درهمی در مورد صاحب‌خانه‌ها داشت. مدتی کوتاه هم بود

دفعه بعد که دی‌دی یکی از آن متلک‌هایش را پراند، به سمت او جهشی بردم، از هر چیزی که پدرم در خصوص پرتاب کردن مشت به من یاد داده بود استفاده کردم. هر دوی ما بر زمین افتادیم؛ مشت‌ها در حال پراندن و پاها در حال کوبیدن. تمام بچه‌های درون پارک‌وی به یک‌باره دور ما حلقه زدند. خون‌خواهی بچه مدرسه‌ای‌ها و فریادهایشان با هیجان همراه شد. من به خاطر ندارم که عاقبت چه کسی ما را از هم سوا کرد؛ یا دنین بود یا برادرم یا شاید یکی از والدین که برای حضور در صحنه فراخوانده شده بود؛ اما وقتی پایان یافت، یک سکوت غسل‌تعمیدی محوطه را فراگرفت. من به‌طور رسمی به‌عنوان یکی از اعضاء قبیله همسایگی پذیرفته شدم. دی‌دی و من صدمه ندیدیم، کثیف شدیم و نفس‌نفس می‌زدیم و مقدر شد تا هرگز دوستان واقعی نشویم؛ اما حداقل احترام او را به‌دست آوردم.

\*\*\*

ماشین بیوک پدرم سایبان ما باقی ماند، پنجره ما به دنیا بود. ما یکشنبه‌ها و عصرهای تابستان با آن بیرون می‌رفتیم؛ دور دور کردن بیخود فقط به این دلیل که می‌توانستیم. بعضی مواقع به همسایگی مان در جنوب سر می‌زدیم، جایی به نام «پیل‌هیل». ظاهراً اسمش به‌دلیل دکترهای زیاد آفریقایی‌آمریکایی گذاشته شده بود که در آن منطقه سکونت داشتند. یکی از مناطق زیباتر و جامعه مرفه سمت جنوبی بود؛ جایی که مردم در ورودی خانه‌هایشان دو ماشین نگه‌داری می‌کردند و انبوهی از گل در پیاده‌روی ورودی خانه‌هایشان شکوفه زده بود.

پدرم مردم مرفه را با سایه‌ای از سوءظن نگاه می‌کرد. مردمی را که مغرور بودند دوست نمی‌داشت و کلاً احساس درهمی در مورد صاحب‌خانه‌ها داشت. مدتی کوتاه هم بود

که او و مادرم در خصوص خرید یک خانه نزدیک منزلِ رایبی فکر می‌کردند. یک روز با نمایندگی فروش هم سری به اطراف زدند؛ اما عاقبت تصمیم برخلافش را گرفتند. در آن زمان من کاملاً موافق خریدش بودم. در ذهنم فکر می‌کردم معنای دیگری دارد اگر خانواده‌ام در بیش از یک طبقه زندگی می‌کردند؛ اما پدرم ذاتاً محتاط بود. او از سبک‌سنگین کردن آگاهی داشت و لزوم ذخیره برای روزهای بارانی را درک می‌کرد. او به ما می‌گفت «هیچ‌گاه دلتان نمی‌خواهد به خانه فقرا منتهی بشوید». توضیح می‌داد که چگونه بعضی مردم همهٔ ذخیرهٔ مالی‌شان را می‌دادند و مقداری هم پول قرض می‌گرفتند تا یک خانهٔ قشنگ بخرند؛ ولی اصلاً آزادی نداشتند.

پدر و مادرم طوری با ما صحبت می‌کردند که انگار بزرگ‌سال هستیم. موعظه نمی‌کردند؛ اما ترجیحاً هر سؤال را که می‌پرسیدیم توضیح می‌دادند، فرقی نمی‌کرد چقدر بچه‌گانه باشد. هیچ‌گاه به صرفِ گفت‌وگو بحث را با عجله انجام نمی‌دادند. حرف‌های ما می‌توانست ساعت‌ها ادامه پیدا کند؛ اغلب به این خاطر که کریگ و من به خاطر چیزهایی که درک نمی‌کردیم پدر و مادر را به میخ می‌کشیدیم. وقتی که کوچک بودیم، می‌پرسیدیم «چرا مردم به توالت می‌روند؟» یا «چرا تو شغل نیاز داری؟» و به آن‌ها با سؤال‌های رعدآسای بعدی حمله می‌کردیم. یکی از پیروزی‌های حکیمانهٔ اولیهٔ من با یکی از سؤال‌های خودجوشم شروع شد: «چرا ما باید برای صبحانه تخم‌مرغ بخوریم؟» که منجر به این پاسخ شد که بدن ما به پروتئین نیازمند است. در اینجا به ذهنم رسید که پس چرا کرهٔ بادام زمینی به‌عنوان پروتئین به حساب نمی‌آید که کم‌کم پس از مناظرهٔ بیشتر به این منجر شد تا مادرم موقعیتش را در خصوص تخم‌مرغ عوض کند، اینکه من از اول دوست نداشتم بخورم. برای نه سال بعد، با دانستن اینکه من پیروز شده بودم، هر روز صبح یک ساندویچ چاق کرهٔ

بادام زمینی با مربا برای صبحانه برای خودم درست می‌کردم و یک عدد تخم‌مرغ هم نخوردم.

همچنان که بزرگ می‌شدیم، بیشتر در مورد مصرف مواد، مسائل جنسی، انتخاب‌های زندگی، نژاد، تبعیض و سیاست صحبت می‌کردیم. پدر و مادرم انتظار نداشتند ما مقدس باشیم. به یاد دارم پدرم نکته‌ای می‌گفت که مسائل جنسی باید خوش باشند. همچنین آن‌ها مواردی را که در زندگی جزء حقایق تلخ بودند شیرین جلوه نمی‌دادند. برای مثال، کریگ در تابستان یک دوچرخه نو گیرش آمد و با آن به سمت شرق از کنارگذر طول ساحل رنگین‌کمان، جایی که می‌توانستی برودت آب را حس کنی، تا رودخانه میشیگان رفت. او بلافاصله توسط پلیس به جرم دزدیدن دوچرخه دستگیر شد. برای او قابل قبول نبود که یک پسر جوان سیاه بتواند از راه درست یک دوچرخه نو داشته باشد. (آن افسر پلیس که خودش هم یک آفریقایی‌آمریکایی بود، عاقبت ضربه‌های شلاقی زبان مادرم را خورد تا مجبور به عذرخواهی از کریگ گردید.) چیزی که اتفاق افتاد، پدر و مادرم به ما گفتند که بی‌عدالتی بود؛ اما متأسفانه معمول بود. رنگ پوستمان ما را حمله‌پذیر کرده بود. چیزی بود که ما همیشه مجبور به هدایت به سمتش بودیم.

عادت رانندگی پدرم برای بردن ما به «پیل‌هیلز» ذره‌ای تمرین تنفس برای ما بود. حدس می‌زنم راهی برای نشان دادن به ما بود که تحصیلات خوب می‌توانست چه ارمغان‌ها برای ما داشته باشد. پدر و مادرم تقریباً تمام عمرشان را در محدوده دو مایلی شیکاگو گذرانده بودند؛ اما خیال باطلی نیز نداشتند که من و کریگ هم به همان سبک زندگی کنیم. قبل از اینکه با هم ازدواج کنند، هر دو برای مدت کوتاهی به کالج

رفته بودند؛ اما هر کدام خیلی پیش از آنکه مدرکی بگیرند آن را ترک کرده بودند. مادرم درس می‌خواند تا یک معلم شود؛ اما تشخیص داد بهتر است یک منشی شود. پدرم هم به‌سادگی پولش برای ادامه تحصیل تمام شده بود، در عوض به ارتش ملحق شد. او کسی را در خانواده نداشت تا او را برای برگشت به دانشگاه ترغیب کند، نه مدل آنچنانی در زندگی. در عوض، دو سال میان پایگاه‌های مختلف خدمت کرد. اگر اتمام دانشکده و هنرمند شدن آرزوی پدرم بود، او به‌سرعت چرخشی به امیدهایش داد و در عوض درآمدش را خرج برادر کوچک‌ترش کرد تا مهندس معمار شود.

حالا پدرم در اواخر سی سالگی‌اش، توجه‌اش را به این مهم دوخته بود تا برای بچه‌هایش پس‌انداز کند. خانواده ما هرگز نمی‌بایستی خانه فقیر شوند، چون نمی‌خواستیم خانه خودمان را صاحب باشیم. پدرم عملگرا بود. او حس می‌کرد بودجه‌اش محدود است و شاید هم زمانش. وقتی که رانندگی نمی‌کرد، از یک عصا استفاده می‌کرد تا به اطراف برود. قبل از اینکه من مدرسه ابتدایی را به اتمام برسانم، آن عصا به چوب زیر بغل تبدیل شد و پس از آن به دو چوب زیر بغل. هر چیزی که از داخل پدرم را فرسایش می‌داد، ماهیچه‌هایش را پژمرده می‌کرد و عصب‌هایش را لخت می‌کرد. او به مانند یک چالش خصوصی نگاهش می‌کرد، مانند چیزی که باید در خاموشی تحمل کند.

ما خودمان را به‌عنوان یک خانواده با تجملات کم نگه داشته بودیم. وقتی کریگ و من کارنامه مدرسه را دریافت می‌کردیم، پدر و مادرم با سفارش پیتزا از یک رستوران ایتالیایی مورد علاقه‌مان، جشن برپا می‌کردند. در خلال هوای گرم، ما بستنی دست‌چین شامل یک اسکوپ شکلاتی، یک اسکوپ گردوئی و یک اسکوپ گیلایس

سیاه می خریدیم و برای روزها آن‌ها را نگه می داشتیم. هر سال هنگام نمایش هوا و آب، بساط پیک‌نیک را آماده می کردیم و به سمت شمال در طول رودخانه می‌شیگان تا محوطه بی حفاظت خلیج رانندگی می کردیم، جایی که کار تصفیه خانه پدرم واقع بود. یکی از چند بار در سال بود که خانواده کارکنان مجاز بودند از دروازه اصلی وارد شوند و به روی محوطه چمن مشرف به رودخانه بروند، جایی که نمای فواره‌های روی آب با دید هر خانه بیلاقی کنار رودخانه رقابت می کرد.

پدرم در هر جولای از کارش که رسیدگی به بویلرها بود، یک هفته مرخصی می گرفت و ما با یک خاله و یکی دوتا پسر/دخترخاله در بیوک می چیدیم؛ هفت نفر ما در آن بیوک دو در و بزرگراه خروجی شیکاگو را می گرفتیم و حاشیه رودخانه می‌شیگان را دور می زدیم و رانندگی می کردیم تا به منطقه ابر سفید می‌شیگان برسیم. محلی که نامش میعادگاه تعطیلات شادی دوک‌ها بود. آنجا یک اتاق بازی داشت، یک دستگاه خودکار غذایی که نوشابه‌های شیشه‌ای می فروخت و مهم‌ترین چیز برای ما، یک استخر روباز بزرگ بود. ما یک کابین با آشپزخانه کرایه می کردیم و همه روز را در استخر می پریدیم.

خانواده من کباب می پختند، سیگار دود می کردند و با خاله‌ام ورق بازی می کردند؛ اما پدرم وقفه طولانی به خودش می داد تا با ما بچه‌ها در استخر سپری کند. پدرم خوشتیپ بود، با سیبلی که از دو طرف لبش مانند داس آویزان بود. سینه و بازوهایش کلفت و پر از عضله بود، مانند آن ورزشکارانی که او یک موقع بود. در خلال آن بعدازظهرهای طولانی در استخر، او در آب پا می زد و می خندید و بدن کوچک ما را به هوا پرتاب می کرد. پاهای ضعیف شده‌اش ناگهان کمتر توانایی داشتند.

\*\*\*

زوال می‌تواند چیزِ سختی برای اندازه‌گیری باشد؛ مخصوصاً اگر در وسطش باشید. هر سپتامبر، وقتی کریگ و من به مدرسهٔ برین ماور برمی‌گشتیم، بچه‌های سفید کمتری را در زمین بازی مشاهده می‌کردیم. بعضی به مدرسه کاتولیک آن نزدیکی‌ها منتقل شده بودند؛ اما خیلی‌ها کلاً از همسایگی نقل و مکان کرده بودند. اول فکر می‌کردم انگاری که فقط خانواده‌های سفید آنجا زندگی می‌کردند؛ اما بعد آن هم تغییر پیدا کرد. به‌زودی به نظر رسید هر کسی که منظوری برای رفتن داشته، در حال رفتن بود. خیلی وقت‌ها، نقل مکان‌ها بدون مقدمه و غیرمنتظره صورت می‌گرفت. ما ناگهان یک علامت «برای فروش» روی چمن جلوی خانهٔ یا کرها می‌دیدیم یا یک وسیلهٔ حمل اثاث جلوی خانهٔ تدی‌ها و تازه می‌فهمیدیم چه خبر شده است.

شاید بزرگ‌ترین پریشانی برای مادرم وقتی پیش آمد که دوستش «ولما استوارت» اعلان کرد او و شوهرش پول پیش‌خرید یک خانه در حومه شهر، جایی به نام پارک جنگلی را پرداخت کرده‌اند. استوارت‌ها دو بچه داشتند و پایین خیابان یوکلاید زندگی می‌کردند. مانند ما، آپارتمان‌نشین بودند. خانم استوارت طبع شوخ بدجنسی داشت و یک خنده بلند واگیر که مادرم را به سمتش کشیده بود. هر دوی آن‌ها طرز پخت غذا ردوبدل می‌کردند و با هم بودند؛ اما هرگز در دایره شایعه‌سازی همسایگی شریک نشدند، طوری که دیگر مادران بودند. پسر خانم استوارت، دانی، هم‌سن کریگ بود و به همان اندازه ورزشکار که بلافاصله منجر به دوستی میان آن‌ها شد. دخترش، پاملا، از قبل به مرحله نوجوانی رسیده بود و زیاد از من خوشش نمی‌آمد. گرچه من همه نوجوان‌ها را توطئه‌چین می‌پنداشتم. زیاد آقای استوارت را به خاطر نمی‌آورم، جز اینکه برای یک شرکت بزرگ پخت نان در شهر، راننده کامیون بود و اینکه او و همسرش و بچه‌هایش روشن‌ترین پوست سیاه را داشتند که هرگز دیده بودم.

چگونه آن‌ها قادر به خرید یک منزل در حومه شده بودند؛ نمی‌توانستم حدسش را هم بزنم. مشخص شد که منطقه پارک جنگلی، یکی از جامعه‌های برنامه‌ریزی شده آمریکا به حساب می‌آمد. نه تنها یک پروژه فرعی خانگی، بلکه یک روستای طراحی شده کامل برای سی‌هزار نفر به همراه فروشگاه‌های خرید، کلیساها، مدارس و پارک‌ها بود. در سال ۱۹۴۸ بودجه‌ریزی شده بود تا از خیلی جهات به عنوان نمونه کاملی از زندگی با خانه‌سازی انبوه و حیاط‌های کوچک حومه شهری در نظر گرفته شود. در آنجا همچنین سهمیه‌بندی شده بود که در هر کوچه چند خانواده سیاه می‌توانستند ساکن باشند. گرچه تا وقتی که استوارت‌ها به آنجا نقل مکان کردند، سهمیه‌بندی منسوخ شده بود.



نه چندان طولانی پس از آنکه آن‌ها نقل مکان کردند. استوارت‌ها ما را در یکی از روزهای تعطیل پدر دعوت کردند تا از آن‌ها دیدن کنیم. ما هیجان‌زده بودیم. برای ما، یک مدل بیرون رفتن جدید و موقعیتی برای دیدن حومه شهر بود. چهار نفر ما با بیوک به سمت بزرگراه جنوب و به دنبال جاده‌ای که از شیکاگو خارج می‌شد رفتیم. چهل دقیقه بعد در کنار یک میدان عمومی محل خرید تمیز، از بزرگراه خارج شدیم. خیلی زود در شبکه‌ای از خیابان‌های آرام به دنبال آدرس داده شده خانم استوارت بودیم. چرخش از یک بلوک تقریباً مشابه به بلوک دیگر، پارک جنگلی مانند ردیفی از خانه‌های کوچک اسباب‌بازی بود. محل‌های مدرن، نمونه مزرعه‌ای با تخته‌کوبی خاکستری روشن با قلمه درخت‌های تازه کاشته شده و بوته‌هایی در جلوی خانه‌ها بود.

پدرم درحالی‌که از روی داشبورد ماشین به جلو خیره بود پرسید: «حالا چرا کسی بخواهد این همه راه را بیاید و این‌جا زندگی کند؟» من موافق بودم که معنایی ندارد. تا آن‌جا که می‌توانستم ببینم، هیچ درخت بزرگی مشاهده نمی‌شد. مانند درخت بلوطِ گول‌پیکری که خارج از پنجره اتاق خواب من بود. هر چیزی در پارک جنگلی نو و پهن و خلوت بود. مشروب‌فروشی کنار خیابانی با آدم‌های موش‌مانندی که جلوی آن پرسه بزنند، وجود نداشت. ماشینی که بوق یا آژیری بزند وجود نداشت. از هیچ آشپزخانه‌ای صدای موسیقی شنیده نمی‌شد. تمام پنجره‌های خانه‌ها بسته بودند.

کریگ خاطره دیدار ما را از آن‌جا بهشت‌وار به یاد دارد؛ به این معنا که او تمام روز را با دانی استوارت و هم‌قطارهای جدید حومه‌شهری در یک محوطه باز زیر آسمان آبی مشغول بازی بسکتبال بود. پدر و مادرم فرصت مناسبی پیدا کردند تا با خانم و آقای

استوارت باشند و من پاملا را دنبال کردم. من به مو و پوست زیبای بدنش و جواهرات نوجوانی‌اش دستی کشیدم. در یک موقعی هم همگی با هم ناهار خوردیم.

بعد از ظهر شده بود که عاقبت خداحافظی کردیم و استوارت‌ها را ترک گفتیم. ما در گرگ و میش هوا تا جایی راه رفتیم که ماشین پدرم پارک شده بود. کریگ خیس عرق بود و از بس بازی کرده بود، روی پاهایش بند نبود. من هم خسته و آماده رفتن به خانه بودم. چیزی در مورد آن محل من را به فکر فرو برده بود. من از حومه شهر خوشم نمی‌آمد، دقیقاً نمی‌توانم به زبان بیاورم چرا.

مادرم بعداً در مورد خانواده استوارت و جامعه جدیدشان نظری داشت؛ البته با در نظر گرفتن اینکه تقریباً تمام همسایه‌هایشان سفیدپوست بودند.

مادرم گفت: «در شگفتم که شاید تا موقعی که ما به آن‌ها سر نزده بودیم، کسی از همسایه‌ها متوجه سیاه‌پوست بودن آن‌ها شده باشد.»

او فکر کرده بود که شاید ما ناخواسته آن‌ها را در معذوریت قرار داده باشیم، در حالی که از سمت جنوبی شهر با هدیه منزل مبارکی و پوست تیره بارز بدن مان رسیده بودیم. حتی اگر استوارت‌ها نخواسته باشند از عمد نژادشان را پنهان نگه دارند، آن‌ها احتمالاً در خصوص موضوع با همسایه‌هایشان صحبتی هم به میان نکشیده بودند. هر نوع فضایی که در همسایگی آن‌ها وجود داشت، آن‌ها زیاد باعث تغییرش نشده بودند. حداقل نه تا وقتی که ما به ملاقاتشان رفته بودیم.

هنگامی که پدرم به سمت ماشینش می‌رفت آیا کسی از پشت پنجره نگاه می‌کرد؟ آیا سایه‌ای در حال انتظار که ببیند چه پیش خواهد آمد در پشت پرده‌ها وجود داشت؟ من هرگز نفهمیدم. من فقط نفهمیدم وقتی که به در سمت راننده رسیدیم، بدن پدرم

کمی برگشت و چیزی را که آن جا بود، مشاهده کرد. کسی روی بدنه بیوکش که عاشقش بود خط کشیده بود. یک خط باریک زشت که از در تا عقب ماشین کشیده شده بود. با یک کلید یا سنگ آن کار انجام شده بود و اصلاً به نظر نمی‌رسید اتفاقی باشد.

من قبلاً گفتم که پدرم یک تحمل‌کننده بود؛ مردی که دربارهٔ موارد جزئی و بزرگ گله نمی‌کرد. اینکه وقتی به او جگر تعارف می‌شد با شادی می‌خورد؛ کسی که دکتری داشت که زمان باقیمانده تا مرگش را پیش‌بینی کرده بود و بعد او با بی‌خیالی طی طریق می‌کرد. آن پیش‌آمد هم در مورد ماشین فرقی برایش نداشت. اگر راهی برای مقابله‌اش وجود داشت، اگر دری وجود داشت تا در مقابل به آن کوبیده بشود، پدرم به هر حال هیچ‌کدام از این‌ها را انجام نمی‌داد.

او قبل از اینکه قفل در را باز کند گفت: «خوب، لعنت به من.»

ما آن شب، بدون بحث زیاد در خصوص اتفاقی که رخ داده بود به خانه برگشتیم. شاید زیادی خسته‌کننده بود که تجزیه تحلیلش کنیم. به هر طریق، ما کارمان با حومه شهر پایان یافته بود. پدرم باید روز بعد با ماشین با همان وضعیت به سر کار می‌رفت و من مطمئن هستم زیاد هم از آن حالت ماشین راضی نبود؛ اما زخم روی بدنه ماشینش زیاد طول نکشید. به محض اینکه فرصت پیدا کرد، ماشین را به تعمیرات بدنه فروشگاه سیرز برد و خط را پاک کرد.

### فصل ۳

جایی در طول مسیر، برادر معمولاً خونسرد من شروع به جوانه‌زنی نگرانی کرد. نمی‌توانم دقیقاً بگویم از کی و چرا شروع شد؛ اما کریگ، پسری که می‌توانست در محل به همه سلام بدهد و راه خودش را در همسایگی خوب باز کند، کسی که با شادی هر زمانی که ده دقیقه فرصت پیدا می‌کرد می‌توانست بدون توجه به اطرافش چرت بزند؛ البته در خانه بیشتر اخمو و گوش به‌زنگ می‌ماند، قانع شده بود که فاجعه در حال خزیدن بر سر راه ماست. او شب‌ها در آپارتمانمان برای هر پیش‌آمدی تمرین می‌کرد و خودش را غرق فرضیاتی می‌کرد که برای بقیه ما دیوانه‌کننده بود. او چون نگران از دست دادن دید چشمانش می‌شد، با چشم‌بند در خانه راه می‌رفت. او در حال یادگیری ابعاد اتاق نشیمن و آشپزخانه به‌واسطه حس کردن بود. او نگران می‌شد که شاید گر شود. او شروع به خودیادگیری زبان اشاره کرد. همچنین ظاهراً مورد قطع عضو هم وجود داشت. کریگ درحالی‌که دست راستش از پشت بسته شده بود خودش را وادار به بازی در انواع غذاها و تکالیف مدرسه می‌کرد؛ چون شما هرگز از آینده خبر ندارید.

به هر حال، بزرگ‌ترین وحشت کریگ، چیزی که احتمالاً واقعیت بیشتری داشت، آتش بود. آتش‌سوزی خانه‌ها در شیکاگو یک واقعه معمول بود. قسمتی به‌خاطر این بود که کرایه‌نشین‌های بی‌خیال به خانه‌ها رسیدگی نمی‌کردند و خوشحال بودند شرکت‌های بیمه را سرکیسه کنند. هنگامی که آتشی به وقوع می‌پیوست، بخشی از آن، به این خاطر بود که حس‌گرهای دود هنوز کشف جدید و گرانی برای طبقه متوسط به حساب می‌آمد که تهیه کنند. به هر صورت، درون شهر متراکم ما، آتش تقریباً یک واقعیت زندگی بود؛ یک غارتگر تصادفی؛ اما مُصر خانه‌ها و قلب‌ها.

پدر بزرگم ساوت‌ساید پس از آنکه آتش خانه قدیم او را در وست‌ساید ویران کرد، به همسایگی ما نقل مکان کرد؛ هر چند خوشبختانه کسی صدمه ندید. (طبق گفته مادرم، ساوت‌ساید بیرون از خانه در پیاده‌رو روبه‌روی خانه در حال سوختن ایستاده و بر سر آتش‌نشان‌ها فریاد می‌کشیده که شلنگ آبشان را دور از آلبوم‌های جاز مورد علاقه‌اش بگیرند.) اخیراً در یک فاجعه خیلی بزرگ که در مغز کوچک من نمی‌گنجید، یکی از همکلاسی‌های کلاس پنجم من، یک پسر با قیافه شیرین یک آفریقایی‌آمریکایی به نام لیستر مک‌کالوم، کسی که گوشه خیابان نزدیک ما در خانه سازمانی در خیابان هفتاد و چهارم زندگی می‌کرد، در جریان آتشی مرد که برادر و خواهرش را هم کشته بود. هر سه نفر آن‌ها در اتاق خواب طبقه بالا به دام شعله‌های آتش افتاده بودند.

مراسم آن‌ها اولین تشییع جنازه‌ای بود که من هرگز شرکت نکردم: تمام بچه‌ها در سالن تشییع در حال هق‌هق بودند، همچنان که یکی از آلبوم‌های گروه جکسون ۵ {مایکل جکسون و برادرانش} به آرامی در پشت صحنه در حال نواختن بود. بزرگسالان در سکوت شگفت‌زده بودند و هیچ دعا یا ابتدالی نمی‌توانست آن تهی بودن را پر کند. سه تابوت در بسته جلوی سالن قرار داده شده بود و هر کدام با یک تصویر قاب گرفته از یک بچه خندان روی تابوتش بود. خانم مک‌کالون که با شوهرش با پریدن از پنجره موفق شده بودند از آتش جان سالم بدر ببرند، جلوی تابوت‌ها نشسته بودند. آن‌ها آن قدر فروریخته و شکسته بودند که نگاه کردن به سمتشان اذیت‌کننده بود.

روزها پس از آن، اسکلت سوخته خانه سازمانی مک‌کالین‌ها، در حال مردن، خیلی آهسته‌تر از کسانی که درونش مستقر بودند به هیس کردن و فرو ریختن در خودش ادامه می‌داد. بوی دود غلیظی مدت‌ها در ناحیه به جا مانده بود.

زمان که می‌گذشت، اضطراب کریگ فقط بیشتر می‌شد. ما در مدرسه در معرض تمرینات تخلیهٔ معلمین قرار گرفته بودیم. ما از روی وظیفه، سخنرانی‌هایی را در خصوص چگونگی ایستادن، افتادن و غلتیدن تحمل می‌کردیم. در نتیجه، کریگ تصمیم گرفت ما نیاز به برقراری موارد ایمنی در خانه داریم. او خودش را به‌عنوان فرمانده آتش‌نشانی خانواده انتخاب کرد و با من به‌عنوان نیروی زیر دستش در حال آماده‌باش و خالی کردن راه‌های خروج در خلال تمرینات یا رئیس‌بازی برای خانواده‌مان در صورت نیاز بودیم. ما آن قدری که خودمان را برای یک آتش‌سوزی آماده نگه داشته بودیم، قانع نشده بودیم که آتش خواهیم داشت. آمادگی اهمیت داشت. خانوادهٔ ما نه‌تنها وقت‌شناس بود، بلکه ما برای هر چیزی زود می‌رسیدیم. می‌دانستیم این باعث می‌شود پدرم کمتر آسیب‌پذیر شود. او را از این نگرانی برحذر می‌داشت که جای پارک نزدیک‌تری پیدا کنیم تا راه‌پیمایی کمی داشته باشد یا محل نشستن بهتر در سالن ورزشگاهی پیدا کنیم که کریگ در آن بازی بسکتبال داشت. درس این بود که در زندگی کنترل هر چیزی را که می‌توانی داشته باشی.

در صورت بروز یک آتش، ما به‌عنوان یک بچه تا آن زمان، احتمال راه‌های گریز از آن را با سعی در پریدن از پنجره به روی درخت بلوط پشت پنجرهٔ اتاق خوابمان یا پریدن روی پشت‌بام همسایه حدس زده بودیم. تصور می‌کردیم که اگر یک آتش روغن در آشپزخانه جریان پیدا کند چه اتفاقی رخ خواهد داد یا اگر یک آتش الکترونیکی در زیرزمین رخ بدهد یا اگر صاعقه‌ای از بالا به خانه برخورد کند. من و کریگ به‌هنگام بروز یک فوریت در مورد مادرمان کمتر نگرانی داشتیم. او کوچک و فرزند بود و یکی از آن آدم‌هایی که اگر آدرنالین او کار خودش را به‌موقع انجام می‌داد احتمالاً می‌توانست یک بچه را از زیر ماشین نجات بدهد. چیزی که حرف زدن در موردش سخت بود،

به صورت علنی عدم توانایی پدر بود؛ لکن حقیقتِ ناگفته آنکه او نمی‌توانست مانند بقیه ما از پنجره بیرون بپرد و سال‌ها می‌شد که ما دویدن او را ندیده بودیم.

ما فهمیدیم که اگر اوضاع وخیم شود، آن‌طور که در فیلم‌های آموزشی بعد از مدرسه از تلویزیون به ما نشان می‌دادند، اثرگذار نخواهد بود. پدر ما نمی‌توانست آن کسی باشد که هرکول مانند ما را روی دوش خود بگذارد و به منطقه امن ببرد. اگر کسی نیاز بود، باید کریگ باشد که کم‌کم از پدرم بلندقدتر می‌شد؛ اما هنوز شانه‌هایش باریک بودند. او پسری با پای لاغراندام بود که به نظر می‌رسید درک کرده باشد که هر عملیات قهرمانی از طرف او باید تمرین شده باشد. بدین منظور او در تمرینات آتش خانوادگی مان با بدترین حالت سناریو شروع می‌کرد. او به پدرم دستور می‌داد که کف اتاق دراز بکشد و به او راهنمایی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند خودش را مانند یک گونی سیب‌زمینی شل بگیرد، انگار که در اثر دود گرفتگی بی‌هوش شده است.

پدرم در حالی که سرش را می‌جنباند می‌گفت: «آه، خدای عزیز، تو واقعاً قصد داری این کار را بکنی؟»

پدرم عادت به ناتوانی نداشت. او زندگی‌اش را مبارزه‌جویانه از آن مورد گذرانده بود. او با پشتکار به ماشینمان رسیدگی می‌کرد و قبوض را به‌موقع پرداخت می‌کرد. او هرگز پیشرفت تصلب بافت‌هایش را مورد بحث قرار نداد، نه اینکه یک روز از کارش بزند. در مقابل، او عاشق کمک به دیگران بود. چیزی که قادر بود به صورت فیزیکی انجام دهد، با حمایت‌های روانی و راهنمایی‌های عقلانی جایگزینش می‌کرد. برای همین او از کارش به‌عنوان کاپیتان حوزه حزب دمکرات شهر لذت می‌برد. او آن مقام را برای سال‌ها نگه داشت.

بخشی از آن به این خاطر بود که خدمت وفادارانه به حزب، کم و بیش از مستخدمین شهری انتظار می‌رفت. گرچه حتی او به واسطه نیمه‌زور به آن سمت کشیده شده بود؛ اما عاشق کارش بود و مادرم را از وقتی که نیاز به صرف کردن داشت به حالت گیج وا گذاشته بود. او آخر هفته‌ها را به ملاقات همسایه‌های نزدیک می‌گذراند تا به موکل‌هایش سر بزند و اغلب به همراه من با بی‌میلی‌ام با پای پیاده همراه بود. ما ماشین را جایی پارک می‌کردیم و در طول خیابان‌های پر از خانه‌های ییلاقی راه می‌رفتیم و به در خانه‌ها می‌رفتیم تا یک بیوه خمیده پیدا کنیم یا یک کارگر کارخانه شکم‌گنده با قوطی نوشابه در دست بیابیم که در حال زدن از درون توری پشت در است. آن مردم در جلوی ایوان خانه‌هایشان، اغلب از دیدن پدرم در حال لبخند و عصا به دست خوشحال می‌شدند.

آن‌ها می‌گفتند: «خوب، فریزر! چه سورپرایزی، بیا اینجا.»

این برای من، هیچ‌وقت خبر خوبی نبود. معنایش این بود که ما به داخل خانه می‌رفتیم. به معنای این بود که همه بعد از ظهر یکشنبه‌ام با نشستن روی یک کاناپه کپک‌زده یا با یک قوطی سون‌آپ در دست، پشت میز آشپزخانه به هدر داده می‌شد؛ در حالی که پدرم باز خورد می‌گرفت، در واقع گله. البته بعدها این گله‌مندی‌ها را به عضو انتخاب شده انجمن شهر که آن بخش را کنترل می‌کرد انتقال می‌داد. وقتی کسی با مورد جمع‌آوری زباله یا پارو زدن برف مشکل داشت یا از حفره‌های آسفالت خیابان اذیت شده بود، پدرم برای گوش دادن حاضر بود. او منظورش این بود که مردم احساس کنند به واسطه دمکرات‌ها به آن‌ها اهمیت داده می‌شود و خوب بر طبق آن در هنگام مراسم رأی‌گیری رأی بدهند. از روی بی‌میلی من، او هیچ‌گاه کسی را به عجله وانمی‌داشت. زمان تا آنجایی که به پدرم مربوط می‌شد، موهبتی بود که باید به مردم



داده می‌شد. او با شادی به عکس نوه‌ها می‌خندید و با صبر، مناجات طولانی سلامتی و پریشانی، شایعات را تحمل می‌کرد و با توجه به داستان‌های مشکلات مالی، سر تکان می‌داد. او نهایتاً وقتی منزل پیرزن‌ها را ترک می‌کردیم، آن‌ها در بغل می‌گرفت. او به آن‌ها اطمینان می‌داد که برای بهبود، نهایت سعی خودش را بکند و موارد درست‌شدنی را درست کند.

پدرم به اثرگذاری خودش ایمان داشت و برایش یک نقطه افتخار بود. برای همین، حتی در بحران‌های وانمودی و تمرینات آتش‌خانی از اینکه یک حائل منفعل باشد علاقه زیادی نشان نمی‌داد. تحت هیچ شرایطی قصد نداشت بی‌مسئولیت باشد و بیهوش روی زمین بیفتد؛ اما هنوز هم، بعضی از بخش او به نظر می‌رسید که درک کند آن موضوع برای ما به‌خصوص برای کریگ اهمیت دارد. وقتی از او تقاضا می‌کردیم دراز بکشد، او با ما شوخی می‌کرد. او اول روی زانو می‌افتاد، بعد به پشت می‌افتاد، بعد خودش را پهن زمین می‌کرد؛ درحالی‌که روی فرش صورتش به سمت بالا بود. او با مادرم نگاه ردوبدل می‌کرد، کسی که همه آن‌ها برایش خنده‌دار بود؛ انگاری می‌خواست «بچه‌های لعنتی» را بگوید.

پدر با یک آه کشیدن چشمانش را می‌بست و منتظر می‌ماند تا دست کریگ را به زیر شانه‌هایش حس کند تا عملیات نجات شروع شود. سپس من و مادرم تماشا می‌کردیم که برادرم بدون کوچک‌ترین زحمت و با ناشی‌گری تمام، موفق می‌شد پدر ۷۷ کیلوگرمی یا هم‌چنین وزنی را به پشت در میان آتشی که در ذهنش تصور کرده بود، کشان‌کشان تا آن طرف اتاق بکشانند و کاناپه را دور بزنند و عاقبت او را به راه‌پله برسانند. از آن جا به بعد، کریگ تصور می‌کرد که احتمالاً می‌تواند بدن پدرم را تا پایین پله‌ها سر

بدهد و تا خارج از در خانه در محوطه امن برساند. پدرم همیشه از انجام این بخش از تمرین سر باز می‌زد و مؤدبانه می‌گفت «برای امروز کافیه» و اصرار داشت قبل از آنکه کریگ او را به دنبال خود به پایین پله‌ها بکشد، روی پاهایش بلند شود؛ اما میان مرد کوچک و مرد بزرگ، دو ریالی افتاده بود. هیچ‌کدام از آن موارد هنگامی که وقت آن می‌رسید آسان یا راحت نبودند و البته ضمانتی هم وجود نداشت که یکی از ما جان سالم به در ببریم؛ اما اگر اتفاق خیلی بدی رخ می‌داد، حداقل ما یک برنامه داشتیم.

\*\*\*

من کم‌کم بیشتر بیرون می‌رفتم و اجتماعی می‌شدم. می‌خواستم بیشتر خودم را به روی آلودگی‌های دنیای پهناورتر باز کنم. مقاومت طبیعی و خودبخودی من در برابر آسفتگی، به‌نوعی طی تمام آن ساعت‌هایی که به دنبال پدرم به ملاقات‌های حوزه خودش می‌رفتیم کاهش پیدا کرده بود. به‌علاوه اینکه کل تعطیلات آخر هفته‌ای که بیرون می‌رفتیم، مشغول سر زدن به یک دو جین خاله و دایی و بچه‌های خاله و نشستن در دود غلیظ کباب در حیاط خلوت کسی بود یا دویدن در اطراف همسایگی با بچه‌های دیگر که محیط خانوادگی خودمان نبود.

مادرم یکی از هفت بچه در خانواده‌شان بود. پدرم در خانواده خودشان از همه پنج خواهربرادر بزرگ‌تر بود. اقوام مادرم در نظر داشتند در خانه ساوت‌ساید در گوشه خیابان ما گرد هم آیند. آن‌ها به دنبال آشپزی‌های پدر بزرگم، شرط‌بندی بازی‌های ورق همیشه در حال انجام و صدای گوشخراش جاز کشیده شده بودند. ساوت‌ساید به مانند یک آهن‌ربا برای همه ما عمل می‌کرد. او بدگمان همیشه دنیای بیرون از حیاط خانه‌اش بود و همیشه نگران سلامت و ایمنی دیگران بود. در نتیجه تمام انرژی

خودش را در محیطی به کار می‌گرفت که همه ما خوب تغذیه و سرگرم باشیم، بیشتر به این امید که ما هرگز قصد رفتن از آن محیط را نداشته باشیم.

او حتی برای من یک سگ تهیه دید، سگ مهربان، دارچینی رنگ، دورگه گله که ما او را رکس صدا می‌کردیم. طبق دستور مادرم، رکس مجاز نبود در خانه ما زندگی کند؛ اما من همیشه او را در خانه ساوت‌ساید ملاقات می‌کردم. درحالی که صورت من در پشم‌های نرم او پنهان شده بود روی زمین دراز می‌کشیدیم و هر گاه که ساوت‌ساید از کنار ما رد می‌شد با شادی در حال گوش دادن به صدای برخورد دم او به زمین می‌شدیم. ساوت‌ساید آن سگ را لوس کرده بود، همان گونه که من را لوس کرده بود. او با غذا دادن و عشق و شکیبایی، در کل یک التماس خاموش، دلگرم از اینکه هرگز او را ترک نکنیم بود.

در این میان خانواده پدرم، اطراف مرز ناحیه جنوبی شیکاگو پراکنده بودند و شامل صفی از عمه‌های بزرگ و سومین نسل بچه عمه می‌شد. به علاوه چند نفر افراد دیگری که ارتباط خونی آن‌ها در ابهام ماند. ما توسط همه آن‌ها دوره شده بودیم. من به واسطه شمارش درختان در خیابان به آرامی تشخیص می‌دادم که داریم به کجا می‌رویم. فقیرترین محیط‌ها اغلب درختی نداشتند؛ اما در چشم پدرم، همه قوم و خویش محسوب می‌شدند. او هرگاه عمو کالیواش را که یک مرد لاغر مو موج کوچک و شبیه به سامی دیویس جونیور بود و همیشه مست بود می‌دید، شاد می‌شد. پدرم عاشق خاله‌اش، وردله بود که با هشت فرزندش در یک آپارتمان رها شده در کنار آزادراه «دان رایان» زندگی می‌کرد، جایی که کریگ و من یاد گرفتیم قوانین زنده ماندن بسیار متفاوت است.

بعد از ظهرهای یکشنبه، چهار نفر ما یک راه ده دقیقه‌ای به سمت شمال را تا پارک وی گاردنر طی می‌کردیم تا با خانواده پدرم شام بخوریم؛ کسانی که ما آن‌ها را دندی و گراندما صدا می‌کردیم. سه خواهر و برادر کوچک‌ترش، اندرو، کارلتون و فرانسیسکا، که بیش از یک دهه پس از پدرم متولد شده بودند و در نظر ما بیشتر برادر و خواهر به حساب می‌آمدند تا عمو و عمه. به تصور من پدرم، بیشتر مانند یک پدر با آن سه نفر رفتار می‌کرد تا برادر. او به آن‌ها نصیحت می‌کرد و موقع نیاز کمک مالی. فرانسیسکا با هوش و خوشگل بود و بعضی وقت‌ها به من اجازه می‌داد تا موهای بلندش را برس بکشم. اندرو و کارلتون در اوایل بیست سالگی‌شان بودند و به‌طور خیره‌کننده‌ای خوشتیپ. آن‌ها شلوار پاچه‌گشاد و بلوز یقه اسکی می‌پوشدند و کاپشن‌های چرمی و دوست‌دختر داشتند. آن‌ها در مورد چیزهایی مانند «ملکام ایکس» و «قدرت روح» بحث می‌کردند. من و کریگ ساعت‌ها در اتاق خواب آن‌ها فقط به‌خاطر جذب کردن خلق باحال آن‌ها پشت آپارتمان می‌گذرانیدیم.

پدر بزرگم، همچنان با نام فریزر راینسون، به طور قطع کمتر خوش بود که دور و برش باشی. یک خان سالار سیگاری که روی صندلی راحتی‌اش با روزنامه‌ای باز شده روی پاهایش می‌نشست، در حالی که اخبار تلویزیون نزدیکش با صدای بلند روشن بود. رفتارش اصلاً مانند پدرم نبود. برای دندی همه چیز دل‌خراش بود. او با سرخط‌خبرها و اخبار جهان که از تلویزیون پخش می‌شد پوست‌عوض می‌کرد. او با دیدن مردان جوان سیاه در تلویزیون که او «خلافکاران» صدایشان می‌زد، کسانی که او تصور می‌کرد بیخود در ناحیه پرسه می‌زنند و در حال بدنام کردن مردمان سیاه در همه جا هستند، بر سر تلویزیون فریاد می‌کشید. او بر سر مادر بزرگم که یک زن شیرین بود، فریاد می‌کشید. او زنی آرام و مذهبی و وفادار به نام لواقن بود. (پدر و مادرم اسم من را به حرمت او، میشل لواقن راینسون گذاشتند.) با گذشت زمان مادر بزرگم با درایت موفق به تأسیس یک کتاب‌فروشی مخصوص کتاب مقدس در انتهای منطقه جنوبی شده بود؛ اما در ساعات بیکاری‌اش در کنار دندی به یک انسان فروتن تقلیل یافته بود که من را حتی به‌عنوان یک دختر جوان سردرگم کرده بود. او غذای پدر بزرگم را می‌پخت و غرغره‌هایش را جذب می‌کرد و هیچی در دفاع از خودش به زبان نمی‌آورد. حتی در سنین جوانی، چیزی در ارتباط خاموش و انفعال در مادر بزرگم نسبت به دندی وجود داشت که من را کفری می‌کرد.

طبق گفته مادرم، من تنها شخص خانواده بودم که فریادهای دندی را پاسخ می‌دادم. من معمولاً از وقتی که خیلی جوان بودم و تا سال‌ها بعد، آن کار را انجام می‌دادم. بخشی از آن، به این خاطر بود که مادر بزرگم در مقابل او ایستادگی نمی‌کرد و این مرا دیوانه کرده بود. بخشی از آن هم به این خاطر بود که همه افراد دور او ساکت بودند. در آخر هم، چون او به‌همان اندازه که من را سردرگم کرده بود عاشقش بودم.

لجبازی‌اش چیزی بود که من تشخیص داده بودم، چیزی که من خودم هم به ارث برده بودم؛ گرچه امیدوار بودم از طریقی کمتر سوزش‌آور باشد. درون دندی نرمشی هم وجود داشت که من سوسویی از آن را درک کردم. وقتی من کنار پایه‌ی صندلی راحتی او می‌نشستم، گاهی به‌نرمی گردنم را می‌مالید. هنگامی که پدرم چیزی خنده‌داری تعریف می‌کرد یا اینکه یکی از ما بچه‌ها موفق می‌شدیم لغت گنده‌ای در بحث بیاوریم، او لبخند می‌زد؛ اما بعد چیزی باعث خاموش شدن او و برگشت دوباره به دندان قروچه می‌شد.

من می‌گفتم: «دندی، این قدر به دیگران گیر نده.» یا «با مادر بزرگ بد اخلاقی نکن.» اغلب اضافه می‌کردم: «چه چیزی تو را این قدر عصبانی کرده، ها؟»

پاسخ به آن سؤال هم پیچیده بود و هم آسان. خود دندی بدون پاسخ رهایش می‌کرد و کج کجی شانه بالا می‌انداخت و به مجله‌اش برمی‌گشت. گرچه در برگشت به خانه، پدر و مادرم سعی می‌کردند توضیح بدهند.

دندی اهل جنوب کارولینا بود و در شهر رطوبتی مرز رودخانه‌ای جورجیاتاون بزرگ شده بود؛ جایی که یک‌بار هزارن اسیر در یک مزرعه‌ی بزرگ، کارگری می‌کردند. آن‌ها با برداشت محصول برنج و گیاه خمیر رنگ مایه آبی تیره صاحبانشان را ثروتمند می‌کردند. پدر بزرگم در سال ۱۹۱۲ به دنیا آمده بود و نوه‌ی اسیر بود. او فرزند کارگر آسیابان و بزرگ‌ترین فرزند تعداد ده بچه در خانواده‌اش بود. او بچه‌ای تیزهوش و با استعداد بود که اسم کوچک «پروفسور» را روی او گذاشته بودند و ذهنش را روی این ایده گذاشته بود که روزی وارد دانشگاه بشود؛ اما نه تنها او سیاه‌پوست بود و از خانواده فقیر، بلکه از دورانی به نام رکود بزرگ آمده بود. پس از اتمام دبیرستان، دندی

در آسیابان الوار مشغول به کار شد. او می‌دانست اگر در جورجیاتاون بماند، انتخاب‌هایش هرگز زیاد نخواهد شد. هنگامی که عاقبت آسیاب بسته شد، مانند سرانجام بسیاری از آفریقایی‌آمریکایی هم‌نسل خودش، همتی کرد و به شمال شیکاگو نقل مکان کرد. او به چیزی ملحق گردیده است که به‌عنوان مهاجرت بزرگ شناخته شده است. اینکه شش میلیون سیاه جنوبی طی پنج دهه به شهرهای شمالی جابه‌جا شدند، درحالی‌که احساس ستم نژادی داشتند و به‌دنبال شغل‌های صنعتی بودند.

اگر این یک داستان رؤیای آمریکایی می‌بود، دندی که اوائل سال ۱۹۳۰ به شیکاگو وارد شده بود، بایستی شغل خوب و مسیری به دانشگاه پیدا می‌کرد؛ اما واقعیت اختلاف خیلی دوری داشت. شغل سخت پیدا می‌شد؛ حداقل محدود شده بود به اینکه بعضی کارخانه‌داران بزرگ در شیکاگو معمولاً استخدام مهاجرین اروپایی را به کارگران آفریقایی‌آمریکایی ترجیح می‌دادند. دندی هر کاری که می‌توانست پیدا کند انجام می‌داد؛ چیدن میله در سالن‌های بازی بولینگ و کار مفرد به‌عنوان یک نوکر. به تدریج او امیدش کاهش پیدا کرد و امید رفتن به دانشگاه را از دست داد. در عوض به این فکر افتاد که به‌عنوان یک برقکار تعلیم ببیند؛ اما آن هم، به‌سرعت عقیم ماند. اگر می‌خواستی در شیکاگو به‌عنوان یک برقکار کار کنی (یا به‌عنوان آهنگر، نجار یا لوله‌کش) باید کارت عضویت اتحادیه می‌داشتی و اگر سیاه بودی، به‌یقین نمی‌توانستی صاحب کارت عضویت بشوی.

آن نوع از تبعیض، آینده‌جامعه آفریقایی‌آمریکایی را تغییر داد؛ از جمله مردان زیادی درون خانواده من. درآمد آن‌ها، موقعیت‌هایشان و عاقبت، انتظاراتشان را محدود کرد. ساوت‌ساید به‌عنوان یک نجار، اجازه نداشت در شرکت‌های ساخت‌وساز بزرگ کار

کند که حقوق مکفی در پروژه‌های درازمدت پرداخت می‌کردند؛ به دلیلی که نمی‌توانست عضو اتحادیه کارگری شود. عموی بزرگ من تری، همسرایی، یک شغل لوله‌کشی را به‌خاطر دلیل مشابه رها کرده بود؛ در عوض بارکش شده بود. همچنین دایی پت، از سمت مادری‌ام، که نمی‌توانست وارد اتحادیه تاکسی‌داران شود؛ در عوض راننده ماشین‌های بدون مجوز ارزان‌قیمت شد و به جابه‌جا کردن مسافر در نقاط کمتر ایمن سمت غربی، جایی که تاکسی‌های عادی دوست نداشتند بروند مشغول شد.

آن‌ها مردان با استعداد بالا و توانایی بودند که از به‌دست آوردن شغل‌های ثابت با دستمزد بالا بازمانده بودند که منجر به این شده بود نتوانند صاحب خانه شوند و بچه‌هایشان را به دانشگاه بفرستند یا برای زمان بازنشستگی پس‌انداز داشته باشند. من می‌دانم کنار گذاشته شدن، آن‌ها را زجر داد. همچنین اینکه در شغلی گیر کنی که استعداد بالاتری از آن داشته باشی و شاهد باشی مردم سفید قورباغه‌وار در کار از کنارتان جهش کنند، بعضی اوقات مستخدم جدیدی را تعلیم بدهی که می‌دانی یک روز رئیس‌ت بشود. حداقل درون هر کدام از آن‌ها یک سطح اولیه نارضایتی و عدم اطمینان جوانه می‌زد: شما هرگز کاملاً نمی‌دانستید دیگر مردم شما را چگونه تصور می‌کردند.

برای دندی، زندگی زیاد بد نبود. او درحالی‌که در سمت جنوبی به کلیسا می‌رفت با مادر بزرگم آشنا شد و عاقبت از طریق مؤسسه برنامه توسعه کاری دولتی، شغل پیدا کرد. برنامه جبرانی که کارگران بدون تخصص را برای پروژه‌های ساختمانی در دوران رکود استخدام می‌کرد. بعد او برای مدت سی سال به‌عنوان کارگر پست‌خانه کار کرد و قبل از آنکه با حقوق بازنشسته شود، به او اجازه داد که همه وقت از روی صندلی



راحتی‌اش بر سر و لگردان نمایش داده شده در تلویزیون فریاد بکشد.

عاقبت، او پنج فرزند داشت که مانند خودش باهوش و مقرراتی بودند. نامنی، دومین فرزندش، از دانشگاه تجارت هاروارد فارغ‌التحصیل شد. اندرو و کالتون به ترتیب رهبر ارکستر و مهندس کاردان شدند. فرانسیسکا برای مدتی در یک شرکت تبلیغاتی کارگردان و سپس معلم مدرسه شد. اما دندی هنوز قادر به دیدن پیشرفت بچه‌هایش به‌عنوان دنباله‌روی از خودش نبود. همچنان که ما هر یکشنبه وقتی به پارک‌وی گاردنز برای شام به خانه‌اش وارد می‌شدیم، پدربزرگم با باقی‌مانده تلخ خاکستر رؤیاهای خودش به سر می‌برد.

\*\*\*

اگر سؤالات من برای دندی سخت و پاسخ‌ندادنی بودند، به‌زودی فهمیدم که خیلی از سؤالات همان‌طور بودند. در زندگی خودم، شروع به رویارویی سؤالاتی کردم که نمی‌توانستم با آمادگی پاسخ بدهم. یکی از آنها توسط دختری پرسیده شد که نمی‌توانم اسمش را به‌خاطر بیاورم؛ یکی از بچه‌های خاله‌ دورم که با هم در حیاط خلوت خانه بیلاقی یکی از خاله‌های بزرگ پدرم در غرب بازی می‌کردیم، بخشی از اقوام دور رها شده که وقتی با پدرم به ملاقات می‌رفتیم پیدایشان می‌شد. همچنان که بزرگ‌ترها در آشپزخانه قهوه می‌نوشیدند و می‌خندیدند، احساس موازی‌ای در خارج از خانه همچنان که من و کریگ با بچه‌هایی که با آن بزرگسالان آمده بودند، شکل گرفت. بعضی مواقع زشت می‌شد، همه ما مجبور به رفاقت تحمیلی می‌شدیم؛ اما معمولاً خوب از آب درمی‌آمد. کریگ تقریباً همیشه برای شرکت در یک بازی بسکتبال غیبش می‌زد.

یک روز تابستانی وقتی که ده سال داشتم، روی پله جلوی خانه نشسته بودم و در حال صحبت با گروهی از دخترهای هم‌سنم بودم. ما همگی دم‌اسبی داشتیم و شلوار کوتاه پوشیده بودیم و اساساً فقط وقت می‌گذرانیدیم. راجع به چه چیزی بحث می‌کردیم؟ می‌توانست هر موردی باشد: مدرسه، برادرهای بزرگمان، لانه موری در زمین.

یک موقع، یکی از دخترها، دومین، سومین یا چهارمین دخترخاله من، چپ‌چپ نگاهی به من انداخت و گفت: «چرا تو مثل دخترهای سفید صحبت می‌کنی؟»

آن سؤال تیز شده بود و به‌عنوان یک تحقیر یا حداقل یک چالش سؤال شد؛ اما همچنان از یک جای جدی آمده بود. هسته‌ای از چیزی را در بر داشت که برای هر دوی ما گیج‌کننده بود. به نظر می‌رسید ما با هم اقوام باشیم؛ اما از دو دنیای متفاوت.

من گفتم: «نمی‌دانم»، درحالی که طوری نگاه می‌کردم که تهمت ناروا به من زده شده که چرا او حتی آن سؤال را پرسیده و از حالت نگاهی که دخترهای دیگر به من خیره شده بودند، رنجیده شده بودم.

اما من می‌دانستم آن دختر با آن سؤال می‌خواست به کجا برسد. نمی‌شد پنهانش کرد، حتی اگر در آن لحظه آن کار را کرده بودم. من کمی متفاوت از دیگر اقوام و همچنین کریگ صحبت می‌کردم. پدر و مادرمان طرز به‌کار بردن املاء صحیح کلمات را در ما دریل کرده بودند که بگوییم «در حال رفتن» به جای گفتن «رفتم» و «نیست» به جای «نی». ما یاد گرفته بودیم کلماتمان را کامل کنیم. آن‌ها برای ما یک دست دیکشنری و دایرةالمعارف کامل با چاپ عنوان به رنگ طلایی روی جلد آن‌ها خریده بودند که در قفسه کتابخانه راه‌پله آپارتمانمان گذاشته شده بود.

هر موقع که در خصوص کلمه‌ای، عبارتی یا بخشی از تاریخ سؤال داشتیم، آن‌ها ما را به سمت آن کتاب‌ها راهنمایی می‌کردند. دندی هم، تأثیرگذار بود. هر وقت که برای شام به خانه آن‌ها می‌رفتیم با وسواس اشتباهات گرامری ما را تصحیح می‌کرد. ایده آن بود که ما بهتر بشویم و پیشرفت بکنیم. آن‌ها برای ما برنامه‌ریزی شده بود. آن‌ها تشویق می‌کردند. انتظار می‌رفت ما نه تنها باهوش باشیم، بلکه باهوش بودن خود را صاحب باشیم و با غرور مالکش باشیم. آن تربیت منجر به نوع صحبت کردن ما شد.

هنوز همچنان می‌توانست مشکل‌زا باشد. صحبت کردن از راه به‌خصوص، نوع «سفید»، آن‌طور که بعضی عنوان می‌کردند یک خیانت تصور می‌شد. اینکه به‌عنوان مغرور بودن، انگار به‌نوعی ما فرهنگ خودمان را نادیده می‌گرفتیم. سال‌ها بعد، پس از آنکه شوهرم را ملاقات کردم و ازدواج کردیم، مردی که در چشم بعضی‌ها پوست روشن تصور می‌شد و در دید دیگران پوست تیره، کسی که مانند دانشگاهی‌های آی‌وی لیگ {گروهی از هشت دانشگاه خصوصی در شمال شرقی آمریکا که از لحاظ آکادمی مشهور هستند؛ شامل هاروارد، براون، کورنل، ییل، پرینستون، دانشگاه پنسیوانیا، دارتمانت، کلمبیا که همچنین با هم رقابت ورزشی دارند} حرف می‌زد، یک هاوایی سیاه‌بزرگ شده توسط خانواده متوسط کائزاسی بود؛ من این حالت گیجی را هم در صحنه‌های ملی میان سفیدها و سیاه‌های مشابه مشاهده می‌کردم. اینکه لازم است کسی درون نژاد خودش واقع شود و خشمی که می‌آید وقتی نمی‌تواند به‌آسانی انجام بگیرد. آمریکا همان سؤال را از باراک اوباما پرسید که دخترخاله‌ام ناخودآگاه در آن روز روی پله‌ها از من پرسید. آیا تو چیزی هستی که ظاهرت نشان می‌دهد؟ آیا من به تو اطمینان کنم یا نه؟

من آن روز را طوری گذراندم تا کمتر با دخترخاله‌ام هم‌زبان بشوم. من از عداوت او احساس سرکوب‌شدگی می‌کردم؛ اما همچنان دلم می‌خواست من اصلی را ببیند، نه اینکه بخواهم سعی در خودنمایی داشته باشم. سخت بود که بدانی باید چه کار بکنی. همه وقت می‌توانستم کمی از صدای گفت‌وگوی بزرگ‌سالان را از آشپزخانه نزدیک و خنده خانوادهم را به آسانی و بلند از آن طرف حیاط بشنوم. برادرم را می‌دیدم که با گروهی از پسرها در حال عرق ریختن در بازی‌ای بود که آن طرف خیابان برپا بود. به نظر می‌رسید که هر کسی جای خودش را پیدا کرده باشد، به جز من. حالا به ناراحتی آن لحظه که برمی‌گردم، تشخیص می‌دهم که هر چه چالش وفق دادن با کسی که هستی و از جایی که آمدی و به جایی که قصد رفتن داری، جهانی‌تر باشد دشوارتر است. همچنین من فهمیدم که هنوز از پیدا کردن صدای خودم خیلی دور بودم.

## فصل ۴

در مدرسه هر روز یک ساعت تمام برای صرف ناهار به ما اجازه می‌دادند. چون که مادرم شاغل نبود و آپارتمان ما هم خیلی نزدیک به مدرسه بود، من معمولاً به‌همراه چهار، پنج دختر دیگر تا خانه‌هایمان راه می‌رفتیم. همه ما بدون وقفه حرف می‌زدیم و آماده پهن شدن بر کف آشپزخانه و مشغول بازی و تماشای فیلم «همه بچه‌های من» از تلویزیون بودیم؛ درحالی که مادرم ساندویچ‌ها را تعارف می‌کرد.

این، برای من عادت‌ها را به وجود آورد که در طول عمر با من ماند؛ یعنی نگه داشتن گروهی از دوست دخترهای نزدیک مشاور با روحیه بالا و پناه‌گاهی امن از حکمت زنانه. درون گروه هم‌ناهار، ما هر اتفاقی را که در آن روز در مدرسه رخ داده بود موشکافی می‌کردیم. هر شکایتی که از معلم داشتیم، هر تکلیفی که به نظر ما بی‌فایده می‌آمد. نظریه‌های ما بیشتر توسط کمیته‌ای شکل می‌گرفت. ما گروه جکسون ۵ را می‌پرستیدیم و مطمئن نبودیم نظرمان در مورد گروه آزموند چه بود {گروه دیگر موسیقی از برادران و تک خواهر آزموندها در دهه ۷۰ میلادی}. «واترگیت» اتفاق افتاده بود؛ اما هیچ کدام از ما چیزی از آن درک نمی‌کردیم. این طور به نظر می‌رسید که خیلی از بزرگسالان در واشنگتن دی. سی در حال صحبت درون میکروفن بودند که به نظر ما یک جای خیلی دور با ساختمان‌های سفید زیاد و مردان سفید زیاد می‌آمد.

در این میان مادرم، خیلی خوشحال بود که از ما پذیرایی کند. روزنه‌ای کوچک از دنیای ما را به او می‌داد. همچنان که من و دوستان غذا می‌خوردیم و او می‌زدیم، او اغلب کنار ما آرام می‌ایستاد و خودش را مشغول کاری نشان می‌داد. او پنهان هم نمی‌کرد که هر کلام از حرف‌های ما را می‌شنود. محل زندگی خانواده من که با چهار

نفر در محیطی کمتر از ۸۳ متر مربع جمع شده بودیم، هرگز هیچ‌گونه خلوتی نداشتیم. بعضی مواقع مهم بود. کریگ که ناگهان به دخترها علاقه‌مند شده بود، شروع به جواب دادن به تلفن‌هایش پشت در بسته حمام کرد و سیم تلفن از جایی که در دیوار آشپزخانه نصب بود تا آن طرف حال کشیده می‌شد.

همچنان که مدارس شیکاگو برقرار بود، مدرسه برین ماور جایی میان مدارس خوب و مدارس بد قرار می‌گرفت. طبقه‌بندی نژادی و اقتصادی در سمت ساحل جنوبی در طول دهه ۷۰ میلادی ادامه داشت؛ به این معنا که جمعیت محصل سیاه و فقیر با گذشت هر سال رشد داشت. وقت‌هایی بود که حرکت ائتلافی شهری برای انتقال بچه‌ها به مدارس جدید شروع می‌شد؛ اما والدین دانش‌آموزان برین ماور با موفقیت با آن جنگیدند. بحث آن‌ها این بود که بهتر است پول برای بهتر کردن همان مدارس هزینه گردد.

به‌عنوان یک بچه، دیدگاهی در مورد اینکه وسایل فرسوده شده باشند یا آنکه به‌ندرت بچه سفیدی در مدرسه مانده بود نداشتیم. مدرسه از کودکستان شروع می‌شد تا کلاس هشتم. این معنایش این بود که تا وقتی که من به کلاس‌های بالاتر می‌رسیدم، هر کلید برق و هر تخته سیاه و هر ترک دیوار راهرو را می‌شناختم. تقریباً همه معلم‌ها و دانش‌آموزان را می‌شناختم. برای من، برین ماور عملاً بخشی از خانه محسوب می‌شد.

همچنان که به کلاس هفتم راه پیدا می‌کردم، «مدافعان شیکاگو»، یک مجله هفتگی مورد علاقه خوانندگان آفریقایی‌آمریکایی، یک مقاله تند منتشر کرد که برین ماور تمام شده است. اینکه در طول چند سال، از یکی از مدارس درجه یک عمومی شهر به یک «کثافت‌خانه از بین رفته» که تحت تأثیر «اندیشه زاغه‌نشینی» اداره می‌شود، تنزل پیدا

کرده است. مدیر مدرسه ما، دکتر لاویزو، بلافاصله به وسیله یک نامه جواب سردبیر را داد. او از جامعه خانواده مدرسه و دانش‌آموزانش دفاع کرد و مقاله مجله را خیال‌بافی پنداشت: «یک دروغ فاحش که به نظر می‌رسد طراحی شده باشد تا فقط احساسات شکست و گریز را تحریک کند.»

دکتر لاویزو یک مرد گرد و شاد بود که موهای پُف کرده در هر دو سمت کچل سرش داشت. او بیشتر وقتش را در دفترش کنار در ورودی مدرسه می‌گذراند. از نامه‌اش برمی‌آمد که او دقیقاً می‌دانست در مقابل چه چیزی قرار گرفته است. شکست احساسی است که خیلی قبل از آنکه به نتیجه واقعی منتج شود وجود دارد. آسیب‌پذیری است که اغلب به عمد و به واسطه ترس از عواقب خود شکی شروع و بعد افزایش می‌یابد. آن «احساسات شکست» که او اشاره کرد از قبل در همه جای همسایگی من وجود داشت؛ به شکل والدینی که نمی‌توانستند از لحاظ مالی به پیش روند، به شکل بچه‌هایی که شروع به شک کرده بودند که زندگی آن‌ها فرقی نخواهد کرد، خانواده‌هایی که همسایه‌های غنی‌ترشان را تماشا می‌کردند که در حال رفتن به حومه شهر یا منتقل کردن بچه‌هایشان به مدارس کاتولیک بودند. بنگاه‌داران یغماگری وجود داشتند که همه وقت در ساحل جنوبی گشت می‌زدند و در گوش صاحب‌خانه‌ها نجوا می‌کردند که قبل از آنکه دیر شود باید خانه‌هایشان را بفروشد و اینکه آن‌ها کمک می‌کنند تا فرصت هست از آن‌جا نقل مکان کنند. استنتاج آن بود که شکست در راه است و اجتناب‌ناپذیر که از قبل به نیمه راه رسیده است. می‌توانید وسط از بین رفتن آن گیر کنید یا می‌توانید از آن فرار کنید. کلمه‌ای را استفاده می‌کردند که همه بیش‌ترین وحشت را از آن داشتند: «زاغه‌نشینی»، مانند یک کبریت روشن بود که به خرمن می‌انداختند.

مادرم خریدار هیچ کدام از آن حرف‌ها نبود. او ده سال در ساحل جنوبی زندگی کرده بود و چهل سال آینده هم می‌ماند. او خریدار دلال بازی ترس نبود و در آن واحد به نظر می‌رسید به همان اندازه آغشته مخالفت با هر نوع ایده «کیک در آسمان» باشد. او یک واقع‌گرای مطلق و کنترل‌گر هر چیزی که می‌توانست بود.

او یکی از اعضای فعال پی‌تی‌آ در مدرسه برین ماور بود که کمک نقدی برای تهیه وسایل نوی کلاس‌ها را جمع‌آوری می‌کردند. مهمانی‌های شام قدردانی برای معلمین برگزار می‌کرد و برای به وجود آوردن کلاس‌های چندسطحی که مخصوص دانش‌آموزان سطح بالا بود، لابی‌گری می‌کرد. آخرین اقدامش دغدغه فکری دکتر لویزو بود که برای گرفتن دکترای آموزش به مدرسه شبانه می‌رفت و مطالعه‌ای را در خصوص تشکیل گروه‌های دانش‌آموزی، نه بر مبنای سن، بلکه بر مبنای توانایی انجام داده بود. او بچه‌های برجسته‌تر را در کنار هم گذاشته بود تا یاد بگیرند سریع‌تر به درجات بالا بروند.

ایده سیتیزه‌گرایانه‌ای بود و به دلیل غیردمکراتیک بودن سرزنش می‌شد. همچنان که همه برنامه‌های «خدادادی و با استعداد» به‌طور ذاتی این‌گونه هستند. اما همچنان در اطراف کشور بخاری از حرکت پیدا کرده بود و در مورد سه سال آخر من در مدرسه برین ماور از آن ایده سود بردم. من به یک گروه بیست‌نفره دانش‌آموز از سطوح مختلف پیوستم و با وقت تنفس خودمان، ناهار، موسیقی و برنامه ورزشی در یک کلاس جدا از بقیه مدرسه قرار گرفتیم. به ما موقعیت ویژه، به‌علاوه ملاقات هفتگی از کالج به‌منظور حضور در یک کارگاه پیشرفته نوشتن یا تشریح یک موش در آزمایشگاه بیولوژی داده شده بود. ما در برگشت به کلاس خودمان خیلی کارهای مستقل انجام



می‌دادیم و اهداف خودمان را بنا می‌گذاشتیم و با هر سرعتی که برای ما بهترین بود حرکت می‌کردیم.

به ما معلمین اختصاصی می‌دادند. اول آقای مارتینز و بعد آقای بنت، هر دو مردان آفریقایی آمریکایی مؤدب و شوخ طبع بودند و هر دو به تیزی به صحبت‌های بچه‌ها گوش می‌دادند. حس روشنی وجود داشت که مدرسه برای ما سرمایه‌گذاری کرده است که باعث شده بود همه ما سخت‌تر سعی کنیم و احساس بهتری در مورد خودمان داشته باشیم. یادگیری مستقل فقط باعث شد رگ رقابت‌پذیری من سوخت‌رسانی شود. من درون درس‌ها ریز می‌شدم و به آرامی حساب می‌کردم که در میان همتایانم کجا قرار گرفته‌ام. چنانچه پیشرفتم را به صورت چارت می‌کشیدم، شامل بخش‌های طولانی تا جبر مقدماتی و نوشتن تک‌پاراگراف تا یک مقاله تک صفحه‌ای کامل می‌شد. برای من مثل یک بازی بود. خوب، نظیر دیگر بازی‌ها و شبیه بیشتر بچه‌ها، وقتی از بقیه جلو می‌زدم خوشحال‌ترین بودم.

\*\*\*

من به مادرم هر چیزی که در مدرسه رخ می‌داد می‌گفتم. به روزرسانی زنگ ناهارش با یک به‌روزرسانی دیگر دنبال می‌شد که من با عجله گزارش می‌دادم. هنگامی که بعدازظهر به حال وارد شدم، به دم در خانه گزارش می‌دادم و کیف مدرسه را روی زمین پرتاب می‌کردم و به دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتم. دقیقاً تشخیص می‌دهم که نمی‌دانم در ساعاتی که مدرسه بودم مادرم چه کار می‌کرد؛ شاید به خاطر اخلاق خودمحموری هر بچه هیچ‌گاه سؤال نکردم. نمی‌دانم درباره چه چیزی فکر می‌کرد و احساسش در مورد اینکه خانه‌دار سنتی بود و همچنان با گرفتن شغلی

متفاوت مقاومت می‌کرد، چه بود. من فقط می‌دانم که وقتی به خانه می‌رسیدم، غذا آماده در یخچال بود؛ نه تنها برای من، بلکه برای دوستانم. می‌دانم وقتی کلاس من به یک گردش علمی می‌رفت، مادرم تقریباً همیشه داوطلب می‌شد تا از همه سرپرستی کند. او با یک لباس قشنگ و ماتیک تیره پیدایش می‌شد تا در اتوبوس همراه ما تا کالج یا باغ وحش باشد.

ما در خانه‌مان بر طبق درآمدمان زندگی می‌کردیم؛ اما هرگز در خصوص حدودش صحبت نمی‌کردیم. مادرم راهی برای جبران پیدا می‌کرد. او ناخن‌هایش را خودش آرایش می‌کرد و خودش موهایش را رنگ می‌کرد (یک بار تصادفاً سبزشان کرد). فقط زمانی که پدرم لباس جدید به‌عنوان هدیه تولد برای مادرم می‌خرید، او لباس به‌دست می‌آورد. او هرگز ثروتمند نبود؛ اما همیشه با مهارت بود. وقتی که ما جوان بودیم، او معجزه‌آسا جوراب‌های کهنه را به عروسک‌هایی که دقیقاً شکل ماپت‌ها {شوی تلویزیونی عروسکی که سال‌ها در تلویزیون آمریکا به نمایش داده می‌شد} بودند، تبدیل می‌کرد. او دستمال‌های کوچک ابریشمی را قلاب‌دوزی می‌کرد تا رومیزی‌مان را درست کند. او مقدار زیادی از لباس‌های من را حداقل تا نیمه‌های دبیرستان دوخت. هنگامی که ناگهان داشتن برچسب «گلوریا وندربیل» که روی جیب جلوی شلوار جین دوخته می‌شد مهم شد، من پافشاری کردم تا دوختن لباس‌هایم را قطع کند.

او بیشتر اوقات اتاق نشیمن را تغییر دکور می‌داد و روکش جدید روی کاناپه می‌کشید. او عکس‌های روی دیوارمان را با عکس‌های چاپ و قاب شده مبادله می‌کرد. وقتی هوا گرم می‌شد، او یک خانه‌تکانی بهاری تشریفاتی انجام می‌داد و به همه جبهه‌ها حمله‌ور می‌شد. او مبلمان را جاروبرقی می‌کشید، پرده‌ها را می‌شست و همه حفاظ‌های

پنجره‌ها را برمی‌داشت تا بتواند شیشه‌ها را با شیشه‌شور تمیز کند و قبل از آنکه توری پنجره نصب کند تا هوای تازه به داخل آپارتمان کوچک و شلوغ ما وارد شود، فریم پنجره‌ها را پاک می‌کرد. او اغلب به طبقه پایین می‌رفت، مخصوصاً وقتی رابی و تری پیرتر شدند و توانایی نداشتند ترتیب تمیز کردن آن‌جا را هم بدهند. به خاطر مادرم است که تا به امروز حس شادی می‌کنم و به‌طور اتوماتیک احساسم در مورد زندگی بهتر می‌شود.

او مخصوصاً هنگام کریسمس مبتکر می‌شد. در سالی تصمیم گرفت رادیاتورهای جعبه‌مانند فلزی‌مان را با کارتن‌های مقوایی چین‌دار رنگی بپوشاند تا مانند آجرکاری قرمز شوند. او همه چیز را به هم چسباند تا یک دودکش تا سقف مصنوعی و یک شومینه مصنوعی کامل با طاقچه بالای شومینه و منقل کف داشته باشیم. بعد پدرم، هنرمند ساکن خانواده، را موظف کرد تا یک سری شعله را با کاغذهای برنجی درست کند که وقتی نور پشت آن‌ها با یک لامپ روشن می‌شد، آتش نیمه متقاعدکننده‌ای درست کند. او به‌عنوان یک سنت در شب‌های عید سال، یک زنبیل پیش‌غذا از آن نوع که درونش پر از تکه پنیر، کنسرو گوشت شترمرغ و انواع مختلف کالباس قرار داشت می‌خرید. او خواهر پدرم، فرانسیسکا را دعوت می‌کرد تا با هم بازی‌های رو صفحه‌ای بازی کنند.

برای شام پیتزا سفارش می‌دادیم و در طول شب خودمان را با انواع خوردنی مشغول می‌کردیم. مادرم سینی‌هایی از گوشت خوک، میگوی سرخ‌شده و پنیر مخصوص کشیده‌شده روی بیسکویت ریتز {یک برند بیسکویت مشهور در آمریکا} به اطراف تعارف می‌کرد. همچنان که نیمه‌شب نزدیک می‌شد، ما همه یک گیلان کوچولو

مادرم نوعی ذهنیت والدینی را برقرار کرده بود که من اکنون تشخیص می‌دهم عالی و تقریباً غیرممکن برای تقلید کردن بود؛ نوعی از خیال راحتی بی‌طرفانه آرام. من دوستانی داشتم که مادرهایشان سوار بر بالایی و پایینی‌هایشان می‌شدند که انگار متعلق به خودشان بود. خیلی از بچه‌های دیگر را هم می‌شناسم که خانواده‌هایشان زیادی دل‌مشغول چالش‌های خودشان بودند که اصلاً وجود خارجی نداشتند. مادر من به‌سادگی متعادل بود. او برای قضاوت سریع نبود و برای دخالت هم سریع نبود. در عوض، او حالات ما را زیر نظر داشت و به هر گونه مشقت یا پیروزی که روز با خودش بیاورد ناظر نیک‌خواه بود. وقتی اوضاع بد بود، او فقط کمی به ما اخم می‌کرد. وقتی کاری عالی انجام می‌دادیم، آن قدری تشویق می‌شدیم که فقط بدانیم او از ما خوشحال است؛ اما نه آن قدری که برای ما دلیلی برای انجام آن کار بشود.

راهنمایی که مادرم می‌داد، میل به نوع محکم‌شده و واقع‌بینانه داشت. یک روز پس از آنکه به خانه برگشتم و شروع به گله کردم، او به من گفت: «تو نیاز نیست معلمات را دوست داشته باشی؛ اما آن زن نوعی حساب‌کتاب در سرش دارد که در سر تو نیاز است. به آن توجه کن و دیگر موارد را نادیده بگیر.»

او بدون تناقص عاشق ما بود، من و کریگ؛ اما ما در این رابطه زیاد موفق نبودیم. هدف او این بود تا ما را به دنیای خارج هل دهد. او به ما می‌گفت: «من بچه بزرگ نمی‌کنم. آدم بزرگ‌سال بزرگ می‌کنم.» او و پدرم اغلب مسیر، راهنمایی می‌دادند تا قوانین. به آن معنا که به‌عنوان یک نوجوان ما هرگز محدودیت زمانی نداشتیم. در عوض، آن‌ها می‌پرسیدند: «وقت معقول برای به خانه برگشتن تو چه ساعتی است؟» و

بعد به ما اطمینان داشتند تا سر قولمان باشیم.

کریگ داستانی دربارهٔ یک دختر که در کلاس هشتم دوستش می‌داشت تعریف می‌کرد که چگونه یک روز آن دختر کلی برایش دعوت‌نامه می‌فرستد تا به خانه‌ها برود. او به وضوح اشاره کرده بود که پدر مادرش خانه نخواهند بود و آن‌ها تنها هستند.

برادرم به صورت خصوصی برنامه‌ریزی کرد که برود یا نه. آن موقعیت تحریک‌آمیز او را قلقلک داده بود؛ اما می‌دانست آن یک عمل آب‌زیرکاهی و ناشایسته است. نوعی رفتار که پدر و مادرم هرگز تأیید نمی‌کنند. به هر حال، آن وضعیت باعث نشد تا خودش را از گفتن نیمه‌واقعی به مادرم متوقف کند. او در مورد دختر به مادرم گفت؛ ولی اشاره کرد که در پارک همدیگر را خواهند دید.

او قبل از انجام آن کار احساس گناه کرد. قبل از اینکه او درباره‌اش فکر کند، گناه سوار شده بود. کریگ نهایتاً دسیسه‌تنها بودن دختر در خانه‌شان را برای مادرم فاش کرد. او شاید با این فرض امیدوار بود که مادرم فقط از کوره در برود و نگذارد او به قرارش برسد.

اما مادرم عصبانی نشد، او نمی‌شد. آن نوع عملکرد مادرم نبود.

مادرم گوش داد؛ اما او را از انتخاب‌هایی که در دست داشته است نبخشید. در عوض، با کمی شانه بالا انداختن او را با عذاب خودش وا گذاشت. مادرم قبل از اینکه به شستن ظروف در سینک ظرفشویی یا به تا کردن لباس‌های شسته شده برگردد، به او گفت: «طوری عمل کن که فکر می‌کنی به‌ترین راه باشد.»

آن به‌نوعی یک هل دادن دیگر کوچک به دنیای خارج محسوب می‌شد. من مطمئن هستم مادرم در قلبش از قبل می‌دانست که برادرم کار درست را انجام می‌دهد. الان من متوجه می‌شوم که هر حرکتی که او انجام می‌داد، با اطمینان کامل معتقد شده بود که او ما را بزرگ‌سال تربیت کرده است. تصمیمان به خودمان مربوط می‌شد. زندگی ما بود، نه زندگی او؛ همیشه خواهد بود.

\*\*\*

به هر حال من خودم را تا چهارده سالگی، نیمه‌بزرگ‌سال فرض می‌کردم؛ شاید هم دو سوم بزرگ‌سالی. عادت ماهانه‌ام شروع شده بود که با هیجان تمام و بلافاصله به همه در خانه خبر دادم؛ چون خانه ما این‌طوری بود. من از آن کمرست‌های تمرینی فارغ‌التحصیل شده و نوع بیشتر زنانه‌اش استفاده می‌کردم که همچنان من را به وجد می‌آورد. به جای اینکه برای ناهار به خانه بیایم، حالا با تعدادی از همکلاسی‌ها ناهار را

در اتاق آقای بنت می خوردیم. به جای اینکه یکشنبه‌ها روی ساوت‌ساید خراب شوم و به صفحه‌های جاز او گوش دهم و با رِکس بازی کنم، با دوچرخه‌ام از کنار خانه‌اش رد می‌شدم و به سمت جنوب به خانه‌های بیلاقی در خیابان اگلیسی، جایی که خواهران گورزندگی می‌کردند رکاب می‌زدیم.

خواهران گور به‌ترین دوستان من بودند و نیز کمی معبود من. دایان هم‌کلاس من بود و پم یک کلاس پایین‌تر. هر دو دخترهای خوشگلی بودند. رنگ پوست دایان روشن بود و پم تیره‌تر و هر کدام با آراستگی خودم‌جذوب که به نظر می‌رسید به صورت طبیعی داشته بودند. حتی خواهر کوچکشان، جینا، که چند سال جوان‌تر بود، از نوعی زنانگی خوش بنیه سرچشمه گرفته بود که من فکر می‌کنم به‌سادگی مانند گورها بود. خانه آن‌ها کم‌مرد بود. پدرشان در آن خانه زندگی نمی‌کرد و به‌ندرت از او صحبت می‌شد. یک برادر خیلی بزرگ‌تر داشتند که حضور جنی داشت.

خانم گور یک زن شاد و جذاب بود که تمام وقت کار می‌کرد. او میز توالتی پر از عطر، پودر صورت و کرم‌های مختلف در ظروف کوچک داشت که با در نظر گرفتن وسایل نسبتاً عملی مادرم، در نظرم مانند جواهر عجیب و غریب جلوه می‌داد. من عاشق سپری کردن وقتم در خانه آن‌ها بودم. پم، دایانا و من بدون پایان در مورد اینکه چه پسرهایی را دوست می‌داشتیم حرف می‌زدیم. برق لب می‌زدیم و لباس‌های همدیگر را امتحان می‌کردیم. ناگهان متوجه می‌شدیم کدام مدل شلوار هیکلمان را بهتر نشان می‌دهد. آن روزها بیشتر انرژی من در سرم مصرف می‌شد. به‌تنهایی در اتاقم می‌نشستم و به موسیقی گوش می‌دادم و در حال رؤیا بودم که با یک پسر خوش‌تیپ آهسته می‌رقصم یا از پنجره اتاق به این امید که یکی از آن دل‌باخته‌ها با دوچرخه‌اش به انتهای خیابان

رکاب بزند به بیرون چشم چرانی می‌کنم. بنابراین پیدا کردن خواهرانی برای گذران آن سال‌ها با همدیگر نعمتی بود.

در خانه گورها ورود پسرها مجاز نبود؛ اما مانند پشه‌ها به دور آن خانه ویزویز می‌کردند. آن‌ها دوچرخه‌هایشان را در پیاده‌رو به جلو و عقب رکاب می‌زدند. روی پله جلوی خانه می‌نشستند و امیدوار بودند دیانا یا پم برای عشوہ‌گری بیرون بیایند. خوش بود که در اطراف آن همه توقعات باشی، حتی اگر من معنای همه‌اش را درک نمی‌کردم. هر کجا که نگاه می‌کردم، اندام‌ها در حال تغییر بودند. پسرهای مدرسه ناگهان به اندازه مردها شده بودند و انرژی‌هایشان نامناسب دست‌پاچه و صداهای‌شان عمیق شده بود. در این میان، بعضی از دوست‌دخترهای من، ظاهرشان هجده ساله به نظر می‌آمد؛ درحالی‌که شلوار کوتاه و تاپ‌بندی تنشان بود، به اطراف راه می‌رفتند. ظاهرشان بی‌خیال و مطمئن بود؛ انگار از رازی باخبر بودند انگار که حالا در سیاره دیگر زندگی می‌کردند. درحالی‌که بقیه ما نامطمئن و کمی متحیر باقی مانده بودیم و منتظر صدا زدنمان بودیم که به دنیای بزرگ‌سالان وارد بشویم؛ مانند کراه‌اسب روی پاهای در حال رشدمان بودیم و آن‌قدر جوان که هیچ مقدار برق لب هنوز نمی‌توانست درستش کند.

مانند خیلی از دخترها، من زود به استعدادهای بدنم واقف شدم، خیلی پیش از آنکه شروع به شکل زن شدن کنم. الان با استقلال بیشتری در همسایگی قدم می‌زدم و کمتر به خانواده‌ام وابسته بودم. به‌تنهایی اتوبوس سوار می‌شدم تا به کلاس‌های دیر وقت رقص مؤسسه «می‌فر» در خیابان هفتادونه بروم، جایی که جاز و آکروبات یاد می‌گرفتم. بعضی وقت‌ها برای مادرم فرمان می‌بردم. به‌همراه آزادی‌های جدید،



آسیب‌پذیری جدید آمده بود. یاد گرفتم هر گاه از کنار گروهی از مرد که گوشه خیابان جمع شده بودند، رد می‌شوم، نگاهم را مستقیم به جلو بدوزم. دقت می‌کردم که نگاه‌هایی را مشاهده نکنم که روی سینه و پاهایم دور می‌زنند. نادیده گرفتن سوت‌هایی را که به سمتم کشیده می‌شد می‌دانستم. یاد گرفتم کدام بلوک در همسایگی ما خطرناک‌تر از دیگر بلوک‌ها بودند. می‌دانستم هرگز نباید تنها در شب قدم بزنم.

در خانه، پدر و مادرم امتیاز انحصاری به این عامل قائل شده بودند که دو نوجوان در حال رشد دارند. ایوان پشت آشپزخانه را به صورت یک اتاق خواب مجزا برای کریگ بازسازی کردند که حالا در دبیرستان یک سال دومی شده بود. آن جداکننده‌های نازکی که سال‌ها پیش ساوت‌ساید بین اتاقمان کشیده بود خراب شد. من به اتاقی که متعلق به پدر و مادرم بود منتقل شدم. آن‌ها در جایی مستقر شدند که اتاق خواب بچه‌ها به حساب می‌آمد و برای اولین بار برادرم و من فضای واقعی خودمان را داشتیم.

اتاق خواب جدید من رؤیایی بود. اتاقی کامل با یک دامن‌تخت گلدار سفید و آبی و بالش‌های دست‌ساز، یک فرش سورمه‌ای تازه و یک تخت سفید مدل پرنسسی با روتختی هم‌خوان و چراغ، تقریباً نزدیک به چیزی بود که در کاتالوگ سیرزی که اجازه داشتم دارا باشم. همچنین، به هر کدام از ما اتصال تلفن خودمان داده شد. تلفن من آبی روشن بود تا با دکور جدید اتاقم هم‌خوانی داشته باشد؛ درحالی‌که تلفن کریگ سیاه‌مردانه بود. معنایش این می‌شد که ما می‌توانستیم به کارهای خودمان به صورت نیمه خصوصی رسیدگی کنیم.

من در واقع موفق شدم اولین بوسه واقعی خودم را پشت تلفن با پسری به نام رونل

انجام بدهم. رونل به مدرسه من نمی‌رفت و در همسایگی ما هم زندگی نمی‌کرد؛ اما در گروه بچه‌های شیکاگو با همکلاسی من چیاکا خوانندگی می‌کرد و با واسطه‌گری چیاکا، ما یک طوری فهمیدیم که از همدیگر خوشمان می‌آید. مکالمه تلفنی ما کمی ناجور بود؛ اما من اهمیت نمی‌دادم. من احساس دوست داشته شدن را دوست داشتم. هر گاه که تلفن زنگ می‌خورد، گرمایی از انتظار را حس می‌کردم. **آیا او می‌تواند رونل باشد؟** به یاد ندارم کدام یک از ما پیشنهاد داد که ما همدیگر را یک بعدازظهر در خارج از منزل ملاقات کنیم تا بوسه را سعی کنیم؛ اما در آن عمل فرق جزئی نبود و خجالت‌هایی از حسن تعبیر نیاز نداشت. ما قرار نداشتیم با هم وقت بگذرانیم یا قدم بزنیم. ما هر دو می‌خواستیم کاری انجام بدهیم و هر دو آماده‌اش بودیم.

آن شد که من روی نیمکت سنگی که نزدیک منزل خانوادگی‌ام بود، نشستم. من در دید پنجره‌های خانه‌های جنوبی به سمت ما و دوره شده با گل‌های باغچه عمه بزرگم، غرق در بوسه گرم رونل شدم. هیچ چیز دنیایی یا به خصوص الهام‌بخشی درونش نبود؛ اما خوش بود. کم‌کم تشخیص دادم که بودن در اطراف پسرها، خوش است. ساعاتی که در حال تماشای بازی کریگ سپری می‌شد، از روی صندلی تماشاچیان یک ورزشگاه یا ورزشگاه دیگر احساس مسئولیت خواهری کمتری داشت. چون بستکتبال دیگر می‌توانست چه باشد، جز تماشای نمایش گروهی از پسرها؟ من یکی از خواهران گور را به همراه می‌بردم تا در جایگاه حضور خودم واضح‌تر شود. سپس من از هر لحظه از آن نمایش پر عرق پیش رویم و همه آن مرموزیت‌های لذت می‌بردم؛ از آن دویدن‌ها و تنه زدن‌ها، شکاف‌دادن‌ها و فریاد کشیدن‌ها، تپش مردانه، همه در یک صحنه تمام. وقتی یکی از پسرهای تیم ال‌جی روزی در حال بیرون رفتن از ورزشگاه به من لبخندی

زد، من بلافاصله لبخندش را پاسخ دادم. به نوعی احساس کردم که آینده‌ام تازه شروع به رسیدن کرده است.

من به آهستگی از خانواده‌ام جدا می‌شدم و به تدریج کمتر دلم می‌خواست هر چیزی را که در فکر داشتم فریاد بزنم. همچنان که به زمین بازی بسکتبال رانندگی می‌کردیم در صندلی عقب بیوک ساکت می‌نشستم. احساساتم زیادی عمیق یا مغشوش بودند که با کسی شریکشان کنم. حالا در وضعیتی از تمرین تنهایی نوجوانی گیر کرده بودم و قانع شده بودم که بزرگسالان اطرافم هرگز خودشان در آن وضعیت قرار نگرفته بودند.

بعضی وقت‌ها شب پس از مسواک زدن از توالت بیرون می‌آمدم و خانه را تاریک می‌یافتم. چراغ‌های اتاق نشیمن و آشپزخانه خاموش شده بودند و هر کسی درون فضای خودش آرام گرفته بود. از زیر درِ اتاق کریگ روشنایی می‌دیدم و اینکه چطور در حال انجام تکالیف شبانه‌اش بود. متوجه نور تلویزیون می‌شدم که از اتاق پدر و مادرم به بیرون متصاعد می‌شد و می‌شنیدم که با آرامی زمزمه می‌کنند و با خودشان در حال خنده بودند. به همان میزان که من هیچ‌گاه برای مادرم متعجب نشدم که مادرِ تمام وقت بودن در خانه چگونه است، هرگز در آن موقع متعجب نشدم معنای مزدوج بودن چیست. من از اتحاد پدر و مادرم موهبت فرض کردم. به سادگی یک اصل استوار که زندگی هر چهار نفر ما بر مبنای آن پایه‌گذاری شده بود.

خیلی دیرتر، مادرم به من گفت که هر سال که بهار فرا می‌رسید و هوای شیکاگو گرم می‌شد، به این فکر می‌افتاده که پدرم را ترک کند. نمی‌دانم آن افکار واقعاً جدی بودند یا نه. من نمی‌دانم که حتی آن ایده را برای یک ساعت هم در سرش داشته بود یا برای

یک روز یا برای بیشتر فصل؛ اما در نظر او یک هوس فعال بود، چیزی که احساس سلامت داشت و شاید حتی انرژی‌ای تقریباً به‌همان تشریفات برای تعمق.

من حالا درک می‌کنم که حتی یک ازدواج شاد هم می‌تواند رنجش باشد. ازدواج یک قرارداد است که بهتر است حتی به‌آرامی در خفا و حتی در تنهایی، به‌روز و دوباره به‌روز شود. من فکر نمی‌کنم مادرم هیچ‌گاه به‌صورت مستقیم هر گونه شک یا ناراحتی که داشت با پدرم مطرح کرده باشد و فکر نمی‌کنم هیچ‌گاه او را از زندگی دیگری که رؤیایش را در آن زمان در سر داشته آگاه کرده باشد. آیا او خودش را جایی در جزیره گرمسیری با یک مرد متفاوت دیگر تصور می‌کرده است؟ یا در یک خانه متفاوت دیگر یا به‌جای داشتن بچه، صاحب یک دفتر کاری از خودش باشد؟ من نمی‌دانم و فکر کنم بتوانم از مادرم سؤال کنم که الان در سنین هشتاد سالگی‌اش است؛ اما فکر نمی‌کنم اهمیتی هم داشته باشد.

اگر هیچ‌گاه یک زمستان را در شیکاگو نگذرانده باشید، اجازه بدهید توصیفش کنم: شما می‌توانید یک‌صد روز تمام زیر آسمان خاکستری سخت زندگی کنید که خودش را مانند یک سرپوش روی شهر می‌اندازد. بسیار سرد و با بادهای گزنده که از سمت رودخانه در حال وزیدن است. برف از انواع مختلف به‌سنگینی در شب و روز می‌بارد. پیاده‌روها به‌صورت تگرگ‌های ریزِ روحیه تضعیف‌کن و موجی از بادهای کرکی افسانه‌ای، بورانی است. یخ هم به‌طور غیرمعمول و خیلی زیاد وجود دارد که پیاده‌روها و پنجره‌ها را به‌نحوی جلا می‌دهد؛ البته بعداً نیاز به تراشیدن دارند. در اوائل صبح صدای خراشیدن‌هایش با آوای خِرَش خِرَش خِرَش به گوش می‌رسد، همچنان که مردم ماشین‌هایشان را برای رفتن به سر کار تمیز می‌کنند. همسایه‌های شما، به‌واسطه

لباس‌های کلفتی که در مقابله با سرما به تن می‌کنند شناسایی ناپذیرند. سرهایشان را به‌منظور پوشاندن از باد پایین می‌گیرند. ماشین‌های برف‌پاروکن شهر در خیابان‌ها غرش می‌کنند تا جایی که برف سفید به اطراف کومه و دودی رنگ شود تا آنکه هیچ چیز طبیعی‌ای باقی نماند.

عاقبت، چیزی به هر حال اتفاق می‌افتد. یک برگشت آهسته شروع می‌شود. می‌تواند زیرک، نفخه‌ای از رطوبت در هوا و بالا کشیدن کمی از آسمان باشد. اول درون قلبت احساس می‌کنید، احتمال اینکه زمستان شاید در حال عبور باشد. در شروع شاید باورش نکنید؛ اما بعد به آن اطمینان می‌کنید. چون که الان خورشید بیرون آماده است و جوانه‌های کوچکی روی درختان سبز شده است و همسایه‌هایتان لباس‌های کلفتشان را از تن بیرون آورده‌اند. شاید یک شادی نو در افکارت به وجود بیاید که در صبح تصمیم‌گیری تمام پنجره‌های آپارتمان را باز کنی و شیشه‌ها را تمیز کنی. شما را به فکر وامی‌دارد و در شگفتی فرو می‌برد که شاید دیگر امکان‌ها را از یاد برده‌اید؛ با شدن یک همسر به این مرد در خانه‌اش با این بچه‌ها.

شاید قبل از آنکه تمام پنجره‌ها را در چهارچوب خودش برگردانید و سطل مواد شوینده‌ات را در سینک خالی کنید، تمام روز را صرف فکر برای ایجاد روش زندگی جدید باشید. همچنین شاید حالا همه اطمینانت برگشته باشد، چون بله، حقیقتاً زمستان است و بار دیگر تو انتخاب کرده‌ای که بمانی.

## فصل ۵

مادرم به تدریج به سر کار برگشت. درست زمانی که من دبیرستان را شروع کردم، خودش را به زور از خانه و همسایگی بیرون کشید و رفت به قلب آسمان خراش‌های متراکم شیکاگو، جایی که به عنوان معاون یک بانک استخدام شد. او یک لباس فرم کار خرید و شروع به مسافرت روزانه کرد. او اتوبوس شمال بلوار جفری را سوار می‌شد یا اگر زمان شروعشان در صبح با کندی همراه می‌شد با پدرم به وسیله بیوک می‌رفتند. برای مادرم، آن شغل تغییری خوشایند و برای خانواده، کم‌ویش راحتی مالی بود. خانواده‌ام در حال پرداخت هزینه ثابت نام کریگ به مدرسه کاتولیک بودند. او در فکر رفتن به کالج بود، با وجود من که پا پشت پای او می‌گذاشتم.

حالا برادرم کاملاً بزرگ شده بود و یک قوی هیکلِ برازنده با یک حالت فنی غیرطبیعی در پاهایش داشت. او یکی از بهترین بازیکنان بسکتبال در شهر محسوب می‌شد. در خانه، خیلی زیاد می‌خورد. گالن گالن شیر سر می‌کشید و یک پیتزای بزرگ را در یک نشست می‌بلعید. او اغلب بعد از شام تا وقت خواب چین‌چین می‌خورد. او مانند همیشه موفق می‌شد بی‌خیال باشد و عمیقاً در نگهداری دوستان خوب و نمرات بالا توجه کند؛ در حالی که همچنان یک ورزشکار بود.

در تابستان به همراه لیگ تفریحی به «میدوست» سفر می‌کرد که نوسوپر قهرمانی به نام اسحاق توماس را به همراه داشت که بعدها یکی از معروف‌های این‌بی‌ای {موسسه بسکتبال ملی آمریکا} شد. همچنان که کریگ به ورود به دبیرستان نزدیک می‌شد، توسط مربی‌های مدارس سطح بالای عمومی دنبال می‌شد تا فاصله خالی میان بازیکنانشان را به واسطه او پر کنند. آن تیم‌ها جمعیت داد و فریادکن بسیاری را به

سالن‌ها می‌کشیدند، از جمله طلایه‌داران دانشگاهی؛ اما پدر و مادرم یک دنده بودند که کریگ نباید پیشرفت فکری خودش را فدای یک زندگی کوتاه‌مدتِ پرشکوه به‌عنوان یک پدیدهٔ دبیرستانی کند.

به نظر رسید که مدرسه «مانت کارمل» با آن لیگ کاتولیک قوی بسکتبالش و برنامهٔ تحصیلی سفت و سختشان بهترین راه‌حل باشد و ارزش هزاران دلاری را داشت که برای خانواده‌ام هزینه دربرداشت. معلمین کریگ کشیش‌های ردا قهوه‌ای بودند که «پدر» خوانده می‌شدند. حدود هشتاد درصد همکلاسی‌هایش سفیدپوست بودند. خیلی از آن‌ها، بچه‌های کاتولیک ایرلندی بودند که از طبقهٔ متوسط دورافتاده همسایگی سفیدپوستان آمده بودند. تا پایان سال‌های متوسطه دبیرستان، کریگ توسط تیم‌های درجه یک دانشگاهی در نظر گرفته شده بود. احتمالاً یکی دوتا از آن‌ها به او پیشنهاد تحصیل مجانی می‌دادند. هنوز هم خانواده‌ام سخت به آن ایده چسبیده بودند که کریگ باید همه موقعیت‌ها را با هدف آنکه خودش را به بهترین دانشگاه ممکن برساند، مد نظر قرار بدهد و فقط آن‌ها خودشان نگران هزینه‌اش باشند.

شکر خدا دبیرستان من برای ما هزینه‌ای جز کرایه اتوبوس در بر نداشت. من آن قدر خوش‌شانس بودم تا به اولین دبیرستان نمونه شیکاگو، «دبیرستان ویتنی ام یانگ»، راه بیابم که آن موقع در یک محله فرسوده، درست در غرب راه‌آهن واقع شده بود و پس از گذشت چند سال از تأسیسش یکی از مدارس سطح بالای شهر شده بود. نام ویتنی یانگ به یک فعال دفاع از حق شهروندی نام‌گذاری شده بود و در سال ۱۹۷۵ به‌عنوان یک فکر مثبت برای جایگزینی و شکست یکپارچگی نژادی در شهرهای آمریکا تأسیس شده بود. دقیقاً روی خط مرز جداکنندهٔ ناحیهٔ جنوبی و شمالی شهر ساخته

شده بود و پراز معلمین خوش فکر و وسایل نو بود. مدرسه به نوعی طراحی شده بود که موقعیت مشابه برای دانش آموزان با استعداد و با همه نوع رنگ پوست داشته باشد. سهمیه بندی مدرسه توسط هئیت مدیره مدارس شیکاگو به نوعی طراحی شده بود تا در آن، چهل درصد سیاه پوست، چهل درصد سفید پوست و بیست درصد اسپانیس و دیگر رنگین پوستان حضور داشته باشند؛ اما واقعیتی که چه کسی ثبت نام می شد کمی متفاوت بود. وقتی که من حضور پیدا کردم، حدود هشتاد درصد محصلین غیر سفیدها بودند.

فقط رسیدن در روز اول مدرسه در کلاس نهم برای من اُدسیه {قطعه منظوم رزمی منسوب به هومر، شاعر یونانی حاوی مسافرت های پرحادثه} جدیدی بود و شامل نود دقیقه مسافرت اعصاب خردکن با دو اتوبوس شهری مختلف و یک وسیله در مرکز شهر بود. آن روز صبح، خودم را ساعت پنج صبح از تخت بیرون کشیده بودم و یک دست لباس نو با یک جفت گوشواره قشنگ پوشیده بودم و نامطمئن از اینکه وقتی به پایان مسافرت سخت با اتوبوس می رسیدم، همه این ها چطور به نظر برسند. من صبحانه خوردم و ایده ای نداشتم که ناهار به چه صورت خواهد بود. با خانواده خدا حافظی کردم. برایم روشن نبود که در پایان روز هنوز هم با خودم باشم. قاعدتاً دبیرستان می باید دگرگون کننده باشد. ویتنی یانگ برای من، سرحد خالص بود.

خود مدرسه برای من شایان توجه و مدرن بود و مانند هیچ مدرسه ای که تا آن موقع دیده بودم، نبود. این مدرسه شامل بود از سه ساختمان مکعب شکل که دوتا از آنها به وسیله یک راه هوایی شیشه ای شیک به هم متصل شده بودند که از روی بلوار شاهراه جکسون عبور می کرد. کلاس های درس با ذهن و فکر روشن طراحی شده



بودند. یک ساختمان کامل با محل مخصوص برای نشستن جمع سرودخوان و محل نوازندگان به هنر تخصیص داده شده بود و اتاقی دیگر که برای عکاسی و سفالگری در نظر گرفته شده بود. تمام محل مانند عبادتگاهی برای یادگیری ساخته شده بود. دانش‌آموزان با هدفی از قبل تعیین شده از همان روز اول به درون ورودی اصلی جریان پیدا می‌کردند.

حدود نهصد دانش‌آموز در مدرسه ویتنی یانگ وجود داشت و از نظر من آن‌ها عموماً مسن‌تر و با اطمینان‌تر از آنی که من هرگز بادم ظاهر شده بودند. آن‌ها در کنترل کامل هر سلول از مغزشان با انجام هر امتحان چهار جوابه استاندارد شهری که به آن دسترسی پیدا کرده بودند، توانا شده بودند. درحالی‌که من به هر طرف که نگاه می‌کردم، خودم را کوچک احساس می‌کردم. من در مدرسه بری ماور، قدیمی‌ترین محصل بادم و حالا میان جوان‌ترین بچه مدرسه‌ای‌های با استعداد بادم. درحالی‌که از اتوبوس پیاده می‌شدم، توجه کردم که خیلی از دخترها به همراه کیف مدرسه کیف دستی هم همراه دارند.

اگر نگرانی‌های من درخصوص دبیرستان، قابل دسته‌بندی بودند، می‌توانست بیشتر زیر یک سرفصل گنجانده شوند: آیا من به حد کافی خوب هستم؟ این سؤال بود که در طول ماه اول ذهن من را مشغول کرده بود؛ حتی تا زمانی که من شروع به جاگیر شدن کردم و حتی تا وقتی که به زود بیدار شدن از خواب و ردیابی بین ساختمان‌ها به دنبال کلاس عادت کرده بودم.

ویتنی یانگ به پنج خانه فرعی تقسیم شده بود که هر کدام از آن‌ها برای اعضاء خودش در نظر گرفته شده بود و به معنای افزایش کارایی زمان در تجربه مدرسه بزرگ

در نظر گرفته شده بودند. من در ساختمان طلایی بودم که توسط یک معاون مدیر به نام آقای اسمیت گردانده می‌شد که اتفاقاً خانه‌اش چند بلوک دورتر، در خیابان یوکلاید در همسایگی ما قرار داشت. برای سال‌ها من برای آقای اسمیت و خانواده‌اش کارهای غریب نظیر: استخدام شدن برای انجام هر کاری از نگهداری بچه‌هایش و پیانو درس دادن به آن‌ها تا آموزش توله‌سگ آموزش ناپذیرشان انجام داده بودم. دیدن آقای اسمیت در آن مدرسه کمی راحتی خیال برایم بود و پلی میان مدرسه ویتنی و همسایگی ما؛ اما باعث شد کمی اضطرابم کاهش داده شود.

تعداد کمی از بچه همسایه‌های ما به مدرسه ویتنی راه پیدا کرده بودند. همسایه و دوستم، تری جانسون راه پیدا کرده بود و هم‌کلاسی‌ام چیاکا، کسی که از زمان کودکستان می‌شناختم و با او رقابت دوستانه داشتم. همچنین یکی دو پسر دیگر. بعضی از ما صبح‌ها با هم سوار اتوبوس می‌شدیم و آخر روز بعد از تعطیلی مدرسه با هم برمی‌گشتیم؛ اما درون مدرسه میان ساختمان‌ها پخش بودیم و بیشتر تنها بودیم.

همچنین من، برای اولین بار، بدون محافظت ضمنی برادرم عمل می‌کردم. کریگ با آن روش خندان و راهوار بودن خودش به راحتی هر مانعی را برای من باز می‌کرد. در مدرسه برین ماور، او با شیرینی‌اش همه معلم‌ها را برای من نرم می‌کرد و در زمین بازی احترامی به عنوان یک بچه خودمانی برای خودش کسب کرده بود. او خورشید تابانی را می‌آفرید تا من بعداً بتوانم در آن پا بگذارم. من تقریباً هر جایی که می‌رفتم، به عنوان خواهر کوچک‌تر کریگ رایینسون شناخته می‌شدم.

گرچه حالا در مدرسه ویتنی یانگ، میشل رایینسون بدون اسم کریگ که چسبیده به من باشد، خالی بودم؛ اما باید خودم از صفر شروع می‌کردم. اولین استراتژی من آرام

بودن و شناختن همکلاسی‌های جدیدم بود. به هر حال آن بچه‌ها چه کسانی بودند؟ همه چیزی که می‌دانستم این بود که آن‌ها باهوش بودند؛ باهوش قابل اثبات و باهوش برگزیده. ظاهراً، باهوش‌ترین بچه‌های شهر بودند؛ اما من هم به‌همان گونه نبودم؟ آیا همه ما، من و تری و چیاکا، آن‌گونه نبودیم؟ آن‌جا آمده بودیم، چون مانند همان‌ها باهوش بودیم.

واقعیت این بود که من نمی‌دانستم. نظریه‌ای نداشتم که مثل آن‌ها هستیم یا نه. من تنها می‌دانستم که ما به‌ترین محصلینی بودیم که به ذهن می‌رسید از یک مدرسه متوسط اکثراً سیاه‌پوست، در یک منطقه متوسط اغلب سیاه‌پوست به آن‌جا آمده بودیم؛ اما اگر آن‌ها کافی نبود چه؟ اگر پس از آن همه پز دادن‌ها، ما فقط به‌ترین در میان بدترین‌ها بودیم چه؟

این شکی بود که در خلال اولین آشناسازی دانش‌آموزی تا در طول اولین کلاس مدرسه بیولوژی و انگلیسی‌ام و نیز در خلال چیزی مانند گفت‌وگوهای شناسایی همدیگر در کافه‌تریا با دوستان جدیدم، در من نشسته بود. کافی نبودن. کافی نبودن. شکی وجود داشت که از کجا آمده‌ام و تا آن موقع چه چیزی در مورد خودم باور داشتم. مانند یک سلول بدخیم تهدید می‌کرد تا تجزیه و مجدداً تجزیه شود، مگر آنکه بتوانستم راهی پیدا کنم تا متوقفش کنم.

\*\*\*

من یاد می‌گرفتم که شیکاگو، بیش از آنچه که هرگز تصورش را می‌کردم شهر بزرگی است. بخشی از آن الهام موقعی شکل گرفت که شهر را با اتوبوس سه ساعته می‌گشتم؛ از خیابان شصت‌ونهم سوار می‌شدم و در طول مسیر در چندین ایستگاه محلی توقف

داشتم. اغلب مجبور می‌شدم بایستم، چون اتوبوس برای نشستن شلوغ بود.

از طریق پنجره اتوبوس، دید طولانی مدت و آهسته‌ای از ناحیه جنوبی داشتیم. جایی که احساس می‌شد تمامیتش است و مغازه‌ها و دکه‌های کباب‌پزی‌اش هنوز فرورفته در زیر نور خاکستری صبحگاهی‌اند. زمین‌های بازی بسکتبال و محل‌های بازی‌اش همه خالی بودند. ما به سمت شمال تا جفری می‌رفتیم و بعد به غرب خیابان شصت و هفتم، بعد دوباره به سمت شمال. هر دو بلوک یک‌بار توقف می‌کردیم تا مردم بیشتری سوار شوند. از جکسون پارک های‌لند هایدپارک می‌گذشتیم، جایی که محوطه دانشگاه شیکاگو پشت کوهی از دروازه‌های آهنی پنهان بود. پس از چندی که احساس می‌شد تا ابدیت باشد، ما عاقبت در کنارگذر ساحل دریاچه سرعت می‌گرفتیم و به دنبال خمیدگی شمال دریاچه میشیگان به سمت مرکز شهر می‌رفتیم.

من می‌توانم شهادت بدهم که در اتوبوس سواری عجله‌ای در کار نیست. سوار می‌شوید و باید تحمل کنید. من در هر صبح و در وقت ساعات شلوغی، در خیابان میشیگان مرکز شهر باید اتوبوس را عوض می‌کردم و اتوبوس غرب را در طول خیابان ون بارن سوار می‌شدم، جایی که حداقل دید جالب‌تر می‌شد؛ همچنان که ما ساختمان‌های بانک با درهای طلایی و پادوهایی را می‌کردیم که بیرون از هتل‌های شیک ایستاده بودند.

من از پنجره، زن‌ها و مردانی را در یونیفرم‌های هوشمند مشاهده می‌کردم که کت و شلوار و دامن و پاشنه‌های صدا دار پوشیده بودند و در حال حمل قهوه‌شان به سر کار بودند، با پُزی از خودمهم بودن. هنوز نمی‌دانستم که به مردمان آن‌چنانی متخصصین می‌گفتند. من هنوز مدارکی را دنبال نکرده بودم که باید آن‌ها داشته باشند تا بتوانند در آن کاخ‌های بلند شرکت‌ها در خیابان ون بارن کار کنند؛ اما

چگونگی مصمم بودن ظاهرشان را دوست می‌داشتم.

در این میان، من در مدرسه به آرامی مشغول جمع‌آوری ذره‌ای اطلاعات بودم. سعی داشتم جایگاه خودم را در میان نوجوانان طبقه روشن‌فکر پیدا کنم. تا به آن موقع، تجربه من محدود بود به رابطه با بچه‌های دیگر همسایه‌ها و ملاقات کردن دختر، پسرخاله‌ها و تعدادی اردوهای تابستانی روزانه در ساحل رینبو، جایی که همه اردوزنان دیگر از همان سمت جنوبی شهر آمده بودند و هیچ کدام از هم برتری نداشتند.

در ویتنی یانگ، من با بچه‌های سفیدی آشنا می‌شدم که در سمت شمالی زندگی می‌کردند؛ قسمتی از شیکاگو که احساس می‌شد سمت تاریک ماه باشد. محلی که هرگز راجع به آن فکر نکرده بودم و دلیلی هم برای رفتن به آن جا نداشتم. بیش‌ترین دسیسه کشف اولیه من بود که فهمیدم چیزی مثل یک آفریقایی‌آمریکایی نخبه وجود دارد. بیشتر دوستان هم‌مدرسه‌ای جدیدم سیاه بودند؛ اما مشخص شد که آن لزوم در هیچ نوع یکسانی در تجربه ما ترجمه نشده بود.

شماری از آن‌ها خانواده‌هایی داشتند که یا وکیل بودند یا دکتر و به نظر می‌رسید که همدیگر را از طریق کلویی آفریقایی‌آمریکایی به نام «جک و جیل» شناخته بودند. آن‌ها به تعطیلات اسکی و مسافرت‌هایی که نیاز به پاسپورت داشت رفته بودند. آن‌ها درباره چیزهایی صحبت می‌کردند که در نظر من خارجی به حساب می‌آمد، مانند دوره‌های آموزشی تابستانه و کالج‌های به‌صورت تاریخی سیاه‌پوست. یکی از همکلاسی‌های سیاه من، یک پسر آن‌چنانی که با همه مهربان بود، خانواده‌ای داشت که بنیان‌گذار یک شرکت تولیدی مواد زیبایی بودند و در یکی از آسمان‌خراش‌های مرکز شهر زندگی می‌کردند.

این دنیای جدید من بود. این طور نیست که بگویم هر کسی در آن مدرسه ثروتمند یا زیادی در سطح بالا بود، چون موضوع آن نبود. تعداد زیادی بچه هم بودند که از محیط‌هایی مانند من آمده بودند که خیلی بیش از آنچه من درگیر باشم، دست و پنجه نرم کرده بودند؛ اما اولین ماه من در ویتنی یانگ نمایی از چیزی را به من نشان داد که قبلاً نادیدنی بود؛ یعنی سازوکار حق ویژه و ارتباط، چیزی که به نظر می‌رسید مانند شبکه‌هایی از پله‌های نیمه‌پنهان و طناب‌های راهنمای معلق بالای سر باشند که آمادهٔ اتصال بعضی؛ اما نه همه به آسمان هستند.

\*\*\*

اولین دور نمراتم در مدرسه، خوب از آب درآمد؛ همچنین دومین دور. در طول سال‌های اول و دوم شروع کردم نوعی اطمینان به نفسی را به دست بیاورم که در مدرسه برن ماور داشتم. با هر پیشرفت کوچک، با هر بدیاری دبیرستانی که موفق شدم پرهیز کنم، شک‌هایم به‌مرور شروع به محو شدن کردند. بیشتر معلم‌هایم را دوست می‌داشتم. از بلند کردن دستم در کلاس واهمه نداشتم. در ویتنی یانگ، باهوش بودن امن بود. فرضیه آن بود که هر نفر به سمت راهیابی به کالج کوشش می‌کند که به معنای آن بود که شما هرگز استعدادات را از ترس آنکه کسی به شما بگوید مانند دخترهای سفید صحبت می‌کنی پنهان نمی‌کردید.

من عاشق دروسی بودم که به نوشتن و ریاضی مقدماتی مربوط می‌شد. من یک محصل نیمه‌نجیب کلاس فرانسوی بودم. رفقای داشتم که همیشه یکی دو قدم جلوتر از خودم بودند که البته به نظر، به موفقیت‌های بدون زحمت می‌آمد؛ اما من سعی بر آن داشتم تا آن مورد مانع حرکت نشود. شروع به فهم این مطلب کردم که اگر

چند ساعت اضافه مطالعه کنم، اغلب می‌توانستم فاصله میانمان را کم کنم. من یک دانش‌آموزی نبودم که همه نمراتم عالی باشد؛ اما همیشه در حال سعی کردن بودم و ترم‌هایی بودند که خیلی نزدیک به عالی می‌شدم.

در این میان، کریگ در دانشگاه پرینستون ثبت نام کرد و اتاقش را از تراس پشتی رو به خیابان یوکلاید تخلیه کرد. او یک فضای سه‌ونیم متر مربعی دویست پوندی را در زندگی روزانه ما خالی گذاشت. یخچال ما به صورت چشمگیری دیگر از گوشت و شیر پر نمی‌شد. خط تلفن، دیگر به واسطه دخترانی که زنگ می‌زدند تا با او صحبت کنند مشغول نمی‌شد.

او توسط دانشگاه‌های بزرگی دوره شده بود که هزینه تحصیل می‌دادند تا نوآموز جذب کنند؛ چه رسد به وجود یک آدم نامداری که بسکتبال بازی می‌کرد. لکن او با تشویق پدر و مادرم، پرینستون را انتخاب کرد که هزینه بیشتری در بر داشت اما؛ آن‌طور که خانواده می‌دیدند، قول بهتری برای آینده او می‌داد. پدرم وقتی کریگ به‌عنوان شروع کننده سال دوم در تیم بسکتبال پرینستون مشغول شد از غرور ترکید. روی پاهایش می‌لرزید و به واسطه دو عصا راه می‌رفت. او هنوز رانندگی‌های طولانی انجام می‌داد. بیوک قدیمی‌اش را با یک بیوک دیگر نوی مدل ۲۲۵ تعویض کرده بود؛ این یکی به رنگ بلوطی تیره براق. هر گاه می‌توانست از کار تصفیه‌خانه‌اش مرخصی بگیرد، دوازده ساعت در طول مسیر اندیانا، اوهایو، پنسیلوانیا و نیوجرسی را رانندگی می‌کرد تا به یکی از بازی‌های کریگ برسد.

با توجه به طبیعت مسافرت طولانی من به مدرسه ویتنی یانگ، کمتر موفق به دیدن پدر و مادرم می‌شدم و به عقب که نگاه می‌کنم، حدس می‌زنم دوران تنهایی‌ای برای



آن‌ها بوده است یا حداقل نیاز به مقداری تعدیل وجود داشت. حالا دیگر من بیشتر خارج از خانه بودم. از نود دقیقه ایستادن در اتوبوس سواری تا مدرسه خسته شده بودم. تری جانسون و من به فکر نوعی ترفند افتادیم که شامل این می‌شد که پانزده دقیقه زودتر در صبح از خانه خارج بشویم و به اتوبوسی برسیم که از مسیر مدرسه برمی‌گشت. ما چند ایستگاه به سمت جنوب به همسایگی کمتر شلوغمان می‌رفتیم و بعد از اتوبوس خارج می‌شدیم. بعد به آن سمت خیابان می‌رفتیم و اتوبوس هر روز خودمان را سوار می‌شدیم که تقریباً از ایستگاه خودمان در خیابان هفتادوپنج، جایی که معمولاً سوار می‌شدیم خلوت‌تر بود. ما از هوشمندی خودمان خوشحال بودیم. ما بلافاصله روی صندلی می‌نشستیم و تمام راه را یا حرف می‌زدیم یا مطالعه می‌کردیم.

در بعدازظهرها، حدود ساعت شش هفت، کشان‌کشان از در خانه خودم را به داخل می‌بردم و سر وقت برای خوردن یک شام سریع و فرصتی برای صحبت با پدر و مادرم در خصوص هر اتفاقی که در طول روز رخ داده بود حاضر می‌شدم؛ اما به محض اینکه ظروف شسته می‌شدند، من به تکالیفم می‌رسیدم و اغلب کتاب‌هایم را برمی‌داشتم و به طبقه پایین برای آرامش و خلوتی بیشتر می‌رفتم، جایی که دایره‌المعارف در قفسه راه‌پله کنار آپارتمان رابی و تری وجود داشت.

پدر و مادرم هرگز یک‌بار هم در خصوص استرس پرداخت هزینه دانشگاه حرفی نزدند؛ اما من آن قدر می‌فهمیدم تا از وجود آن ممنون باشم. وقتی معلم زبان فرانسه ما اعلام کرد که سرپرست سفری دلخواه به فرانسه در یکی از ایام تعطیل برای آن‌هایی است که قادر به پرداخت هزینه هستند، من حتی به خودم زحمت ندادم تا این مورد را در خانه مطرح کنم. این تفاوت میان من و بچه‌های کلپ جک و جیل بود. خیلی از

آن‌ها حالا دوستان نزدیک من شده بودند. من یک خانه عاشقانه و منظم داشتم و هزینه اتوبوسی که من را به آن طرف شهر به مدرسه برساند. همچنین وقتی از مدرسه برمی‌گشتم غذای گرم آماده برای شب داشتم. بیش از این، قصد تقاضای چیزی از پدر و مادرم نداشتم.

در بعدازظهری، درحالی‌که پدر و مادرم ظاهرشان گیج بود، من را نشاندهند. مادرم از طریق مادر تری جانسون در مورد سفر فرانسه شنیده بود.

او گفت: «چرا به ما نگفتی؟»

«چون هزینه زیادی داشت.»

پدرم تقریباً مدافعانه و مؤدبانه گفت: «میچ، این چیزی نیست که تو تصمیم گیرنده‌اش باشی. ما اگر چیزی در موردش ندانیم، چطور تصمیم گیری کنیم؟»

من به هر دوی آن‌ها نگاه کردم و مطمئن نبودم چه بگویم. مادرم با چشمانی آرام نگاهی به من انداخت. پدرم لباس کارش را با یک پیراهن سفید تمیز تعویض کرد. آن موقع هر دو در اوایل چهل سالگی‌شان بودند و نزدیک به بیست سال بود که با هم ازدواج کرده بودند. هیچ کدام هرگز برای تعطیلات به اروپا سفر نکرده بودند. آن‌ها هرگز سفری به ساحل یا بیرون برای شام نرفته بودند. آن‌ها یک خانه از خودشان نداشتند. ما، من و کریگ، سرمایه آن‌ها بودیم. همه چیز در ما ذخیره شده بود.

چند ماه بعد، من با معلم به همراه یک دو جین یا همچین چیزی از همکلاسی‌ها از مدرسه ویتنی یانگ، در هواپیما عازم فرانسه بودیم. ما در یک شبانه‌روزی ساکن شدیم و به دیدن موزه لوور و برج ایفل رفتیم. از دکه در خیابان غذا می‌خریدیم و در طول ساحل قدم می‌زدیم، مانند مستی بچه دبیرستانی شیکاگویی؛ اما حداقل فرانسوی حرف می‌زدیم.

همچنان که در آن روز، هواپیما از گیت خود شروع به خارج شدن می‌کرد، من نگاهی به بیرون از پنجره و به فرودگاه انداختم. می‌دانستم مادرم جایی در پشت آن پنجره‌های تاریک فرودگاه با به تن داشتن کت زمستانه‌اش در حال دست تکان دادن برای من، ایستاده است. روشن شدن موتور جت را به یاد دارم که به‌طور شوکه‌کننده زیاد بود. بعد ما روی باند در حال رفتن بودیم و شروع به اوج گرفتن کردیم و همچنان که سرعت زیاد، سینه من را فشرده می‌کرد و کمرم را به پشت صندلی می‌چسباند که عجیب بود، در نیم لحظه‌ای قبل از آنکه احساس کنیم از زمین کنده شدیم.

مانند نخبه‌های هر جای دیگر، من و دوستانم دوست داشتیم با تنبلی حرکت کنیم. ما بی‌ادابانه تأخیر می‌کردیم و در جمع درنگ می‌کردیم. روزهایی که مدرسه زودتر تعطیل می‌شد یا ما تکلیف کمتری داشتیم، از مدرسه ویتنی یانگ در مرکز شهر شیکاگو جمع می‌شدیم و در مرکز خرید هشتاد طبقه‌ای برج آب مستقر می‌شدیم. به محض اینکه به آن‌جا می‌رسیدیم، پله‌برقی سوار می‌شدیم به بالا و پایین می‌رفتیم و پول‌هایمان را برای خرید ذرت بوداده از گارت صرف می‌کردیم و بیش از آنچه که معمول بود با در نظر گرفتن آن که چه غذای کمی هم سفارش داده بودیم، صندلی‌های فست‌فود مک‌دونالد را اشغال می‌کردیم. طراحی‌های جدید شلوارهای جین و کیف را در فروشگاه مارشال زیرورو می‌کردیم. اغلب به صورت مخفیانه توسط مأموران حفاظتی‌ای که از قیافه ما خوششان نمی‌آمد، تعقیب می‌شدیم. بعضی وقت‌ها هم به سینما می‌رفتیم.

ما شاد و خوشحال از داشتن آزادی‌مان بودیم و از همدیگر نیز خوشحال بودیم. خوشحال از اینکه شهر در روزهایی که ما فکر مدرسه نبودیم، به نظر می‌رسید تلاًؤ بیشتری داشت. ما بچه‌های شهری بودیم که یاد می‌گرفتیم چگونه در تیررس چشم‌ها باشیم.

من بیشتر وقتم را با همکلاسی‌ام به نام سانتیتا جکسون می‌گذراندم، کسی که در صبح چند ایستگاه پس از آنکه من سوار می‌شدم سوار اتوبوس جفری می‌شد. او بهترین دوستم در دبیرستان شد. سانتیتا چشمان سیاه زیبا، گونه‌های پر، بردباری یک زنِ عاقل را حتی در شانزده سالگی داشت. در مدرسه، او یکی از او محصلینی بود که

برای هر کلاس فعالیتی موجود، ثبت نام می‌کرد و به نظر می‌رسید در همه آن‌ها موفق می‌شد. وقتی همه شلوار جین می‌پوشیدند او دامن به تن می‌کرد و آن قدر صدای مناسب خوانندگی رسا و قوی‌ای داشت که بعدها با گروه خوانندگی «روبرتا فلیک» به‌عنوان خواننده پشتیبان همراه شد. او همچنین تودار بود.

این چیزی بود که بیشتر در مورد سانتیتا دوست می‌داشتیم. مانند من، هنگامی که با گروه بزرگ‌تر همراه می‌شدیم می‌توانست بی‌معنی و مسخره‌بازی دربی‌آورد؛ اما با خودمان، سنگین و حساس می‌شدیم. این دو دختر فیلسوف با هم در حال سعی کردن بودند تا موارد بزرگ و کوچک زندگی را سروسامان بدهند. ساعات‌های زیادی را پهن شده روی کف اتاق سانتیتا در طبقه دوم خانه سفید سلطنتی‌شان در جکسون پارک‌های لندن می‌گذرانیدیم که بخشی اغلب دولتمند از ناحیه ساحل جنوبی بود. ما در حال صحبت در مورد چیزهایی بودیم که ما را فرسوده کرده بود و اینکه زندگی ما به چه سمتی پیش خواهد رفت و چه چیزهایی را در مورد جهان درک می‌کردیم یا نمی‌کردیم. به‌عنوان دوست، او شنوده خوبی بود و بصیر و من سعی می‌کردم مانند او باشم.

پدر سانتیتا مشهور بود. این اولین عامل غیرممکن خو گرفتن در زندگی‌اش بود. او بزرگ‌ترین بچه کشیش جسی جکسون بود. او یک کشیش باپتیست آتش‌پاره و یک رهبر سیاسی در حال افزایش قدرت بود. جکسون از نزدیک با مارتین لوتر کینگ کوچک کار کرده بود. او خودش را در اوایل دهه ۱۹۷۰ به برتری ملی به‌عنوان به‌وجود آورنده یک مؤسسه سیاسی به نام «عملیات فشار» رسانده بود که از حق آفریقایی‌آمریکایی‌های ضعیف دفاع می‌کرد. تا وقتی که ما به دبیرستان رسیده بودیم،

او یک فرد مشهور کامل با روان‌شناسی و ارتباطات مناسب که مدام در حال حرکت است شده بود.

او به تمام کشور سفر می‌کرد و در حال هیپنوتیزم جمعیت بود. او بر مردم سیاه فریاد می‌زد تا زاغه‌نشینی کلیشه‌ای را تکان دهند و قدرت سیاسی مدت‌ها نادیده گرفته خودشان را ادعا کنند. او پیامی از بی‌رحمی را موعظه می‌کرد، **بیایید این خود اختیاری را سرانجام بدهیم.** او به تماشاچیان فریاد می‌کشید: «مرگ بر مواد مخدر! با امید به پا خیزید!» او از دانش‌آموزان مدرسه قول می‌گرفت تا تلویزیون‌ها را خاموش کنند و هر شب دو ساعت وقت خودشان را به انجام تکالیف موظف کنند. او از خانواده‌ها قول می‌گرفت تا همکاری کنند. او در مقابل احساس شکستی که مقابل خیلی از جوامع آفریقایی‌آمریکایی نفوذ کرده بود، ایستادگی می‌کرد و پافشاری می‌کرد تا مردم از خود افسوسی برحذر باشند و آینده خودشان را در دست بگیرند. او فریاد می‌کشید: «هیچ کس؛ اما هیچ کس آن قدر بیچاره نیست که نتواند تلویزیون را شی دو ساعت خاموش نگه دارد!»

بودن در خانه سانتیتا می‌توانست هیجان‌انگیز باشد. خانه جادار و کمی بی‌نظم بود. خانه‌ای با پنج فرزند و اسباب و اثاثیه‌ای بزرگ و ظروف کریستال آنتیکی که مادر سانتیتا، جکیولین، دوست داشت جمع‌آوری کند. خانم جکسون، آن‌طوری که من صدایش می‌کردم، روحیه‌گران خنده‌ای بزرگ داشت. او لباس‌های رنگی و موج می‌پوشید و غذا را در اتاق ناهارخوری روی یک میز بزرگ سرو می‌کرد. او از هر کسی که وارد می‌شد مهمان‌نوازی می‌کرد، بیشتر از مردمی که متعلق به چیزی بودند که او «جنبش» خطابش می‌کرد که شامل رهبران تجاری، سیاست‌مداران و شاعران و یک

سری افراد مشهور هم مسلک، از خواننده‌ها تا ورزشکاران می‌شد.

وقتی کشیش جکسون در منزل بود، انرژی‌ای متفاوت درون خانه موج می‌زد. کارهای روتین کنار گذاشته می‌شد. صحبت سر میز شام تا آخر شب طول می‌کشید. مشاورین می‌آمدند و می‌رفتند. برنامه‌ها همیشه چیده می‌شد. برخلاف آپارتمان ما در یوکلاید، جایی که زندگی به صورت معمولی و سرعت قابل پیش‌گویی در جریان بود؛ جایی که بیش‌ترین نگرانی خانواده من به ندرت بیشتر از خوشحال نگه داشتن ما و در مسیر درست برای موفقیت نمی‌شد. جکسون‌ها به نظر می‌رسید به چیزهای بزرگ‌تر و شلوغ و تأثیرگذار می‌اندیشیدند. اشتغالشان بیرونی بود و جامعه‌شان بزرگ و مأموریتشان مهم بود. سانتیتا و خواهر برادرهایش طوری بزرگ شده بودند که از نظر سیاسی فعال باشند. آن‌ها می‌دانستند چطور و چه را بایکوت کنند. آن‌ها به خاطر دلایل پدرشان پیشروی می‌کردند. آن‌ها به سفرهای کاری پدر می‌رفتند، جاهایی مانند اسرائیل، کوبا، نیویورک و آتلانتا را ملاقات می‌کردند. جلوی یک جمعیت بزرگ روی صحن می‌ایستادند و یاد می‌گرفتند چگونه اضطراب و مشاجره‌ای را به دنبال داشتن یک پدر، شاید مخصوصاً یک پدر سیاه، در زندگی عمومی را جذب کنند. کشیش جکسون محافظ، مردان بزرگ خاموش، داشت که با او سفر می‌کردند. در آن موقع، نیمه متوجه شده بودم که علیه او تهدیدهایی وجود دارد.

سانتیتا عاشق پدرش بود و به کار او افتخار می‌کرد؛ اما همچنان سعی می‌کرد زندگی خودش را بکند. من و او کشته‌شدید شخصیت جوان سیاه در آمریکا بودیم؛ اما همچنان احتیاج داشتیم قبل از آنکه حراج کفش ورزشی مدل «ک» سوئیس به اتمام برسد، خودمان را سراسیمه به محل برج آب برسانیم. ما اغلب متوجه خودمان

می‌شدیم که به دنبال وسیله نقلیه یا یک ماشین برای قرض گرفتن هستیم. چون من با یک خانواده یک ماشینه با دو والد شاغل زندگی می‌کردم.

معمولاً شانس‌ها در خانه جکسون بهتر بود، جایی که خانم جکسون هم استیشن‌واگن مدل دور چوبی داشت و هم یک ماشین اسپورت. بعضی وقت‌ها ما با تعداد گوناگونی از کارکنان و ملاقات‌کننده‌ها که مدام به داخل و خارج از خانه‌های آن‌ها می‌شدند همراه می‌شدیم. چیزی را که ما قربانی می‌کردیم کنترل بود. آن یکی از درس‌های اولیه غیرعمدی من در خصوص زندگی سیاسی بود: برنامه‌ریزی‌ها و تصمیمات به نظر می‌رسید هرگز انجام نمی‌گرفتند، حتی اگر در دورترین نقطه از لبه گرداب قرار داشته باشید که هنوز چرخشش را حس می‌کنید. سانتیتا و من اغلب با تأخیری از طرف پدرش مواجه می‌شدیم؛ جلسه‌ای که دیرتر تمام می‌شد یا هواپیمایی که هنوز در بالای فرودگاه دور می‌زد، با توقف دقیقه آخری در چند محل فرعی همراه بود. ما فکر می‌کردیم وسیله‌ای برای خانه رفتن از مدرسه یا رفتن به مرکز خرید گیرمان آمده است؛ اما در عوض به یک صف‌آرایی سیاسی در سمت غربی یا ساعت‌ها در مرکز فرماندهی گروه «عملیات فشار» در هایدپارک گیر می‌کردیم.

یک روز متوجه شدیم که همراه یک جمعیت حمایت‌کننده جسی جکسون قرار در «روز رژه باد بیلیکن» گرفته‌ایم. آن رژه به نام یک شخصیت افسانه‌ای از دوران‌های دور یک ستون مجله گرفته شده بود که یکی از سنت‌های قدیم منطقه جنوبی محسوب می‌شد و در هر آگوست برپا می‌گردید. این یک رژه گروهی موسیقی اغراق‌آمیز بود که تا دو مایل خیابان مارتین لوتر کینگ کوچک در قلب همسایگی آفریقاآمریکایی‌ها، که موقعی با نام کمر بند سیاه و بعداً به برانویل خوانده می‌شد، جریان داشت. رژه روز باد



بیلیکن از سال ۱۹۲۹ ادامه داشته بود و تمامش در خصوص غرور آفریقایی آمریکایی بود. اگر شما هر نوعی از رهبر جامعه یا سیاسی بودید، این طور بود که کم و بیش اجبار به شرکت کردن در راهپیمایی داشتید و همچنین تا امروز هست.

من در آن موقع متوجه نبودم؛ اما گرداب دور پدر سانتیتا شروع به چرخش تندتری کرده بود. جسی جکسون چند سالی مانده بود تا برای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا اقدام کند. در این صورت بدین معنا بود که موقعی که ما در دبیرستان بودیم، او فعالانه به فکر آن حرکت بوده است. پول باید جمع‌آوری می‌شد. ارتباطات باید درست می‌شد. الان می‌دانم که اقدام برای انتخابات ریاست جمهوری، یک اقدام تحلیل برنده قوای جسمی هر فردی است که در آن دخیل می‌باشد و کمپین‌های خوب، نیازمند صحنه‌چینی و کارهای مقدماتی اداری است که می‌تواند سال‌ها اقدام نیاز داشته باشد. جسی جکسون با برنامه‌ریزی برای انتخابات ۱۹۸۴، دومین آفریقایی آمریکایی بود که به صورت جدی برای برپا کردن کمپین‌های ملی ریاست جمهوری اقدام می‌کرد. البته او پس از سناتور زن، شرلی کریس هلمز، بود که در سال ۱۹۷۲ شکست خورد. حدس من این است که در آن رژه، حداقل مقداری از این افکار در سرش دور می‌زده است.

چیزی که من شخصاً می‌دانم این است که از بودن در آن جا و فشار زیر آفتاب سوزان و میان بالن‌ها و صدای بوق‌ها و در میان شیپورها و ازدحام مردم شادی‌کن، احساس خوبی نداشتم. هیاهو، خوش بود و حتی از خودیخودکننده؛ اما چیزی درباره‌اش وجود داشت و در کل در خصوص سیاست که من را ناآرام می‌کرد. یکی اینکه من کسی بودم که دوست داشت همه چیز منظم و از پیش برنامه‌ریزی شده باشد و تا

جایی که من می‌توانستم بگویم، به نظر می‌رسید که هیچ چیز به‌خصوص بانظمی در زندگی سیاست وجود نداشت. آن رژه جزئی از برنامه من نبود. تا آن جایی که به خاطرم دارم، سانتیتا و من اصلاً قصد شرکت کردن نداشتیم. ما در آخرین لحظات شاید به‌واسطه مادر یا پدر او یا کس دیگری در جنبش، مشمول رفتن شده بودیم که ما را مجبور کرد قبل از آنکه بدانیم در آن روز چه برنامه‌ای از خودمان داریم؛ اما من خیلی سانتیتا را دوست می‌داشتم و از طرفی بچه خیلی مؤدبی بودم که بیشتر اوقات با چیزی همراه می‌شدم که بزرگ‌ترها از من می‌خواستند. پس بنابراین آن کار را انجام دادم. خودم را عمیقاً در گرما قرار دادم و در شلوغی رژه روز باد بلیکن چرخیدم.

آن بعد از ظهر در حالی به خانه در خیابان یوکلاید رسیدم که مادرم در حال خنده بود.

او گفت: «من الان تو را در تلویزیون دیدم.»

او در حال دیدن اخبار بود و متوجه من شده بود که در حال رژه کنار سانتیتا بودم و در حال دست تکان دادن و لبخند زدن و همراهی بودیم. چیزی که من حدس می‌زنم او را به خنده واداشته بود، ناآرامی من بود؛ آن واقعیت که من به کار ناخواسته مجبور شده بودم.

\*\*\*

وقتی موقع بررسی کالج شد، سانتیتا و من هر دو مدارس ساحل شرقی را می‌پسندیدیم. او رفت که هاروارد را بررسی کند؛ اما وقتی یکی از کارمندان پذیرش آن جا به آشکارا در مورد سیاست پدرش او را مورد سرزنش قرار داد، قلباً ناراحت شد، چون همه چیزی که او می‌خواست این بود که او را بر مبنای توانایی خودش پذیرش کنند. من یک آخر هفته را به ملاقات کریگ در پرینستون گذراندم، جایی که او در یک روتین فعال از انجام تمرینات بسکتبال، شرکت در کلاس‌ها و وقت‌گذرانی در محلی از دانشگاه که برای محصلین اقلیتی طراحی شده بود، قرار داشت. محوطه دانشگاه بزرگ و زیبا و یکی از مدارس لیگ آی‌وی پوشیده شده از گیاهان پیچک بود و دوستان کریگ هم به نظر خوب می‌آمدند. من در آن جا زیاد راجع به رفتن به آن دانشگاه فکر نکردم. هیچ‌کدام از بستگان نزدیک من تجربه دانشگاه‌ها را نداشتند؛ بنابراین، اطلاعات کمی برای بررسی و کاوش وجود داشت، مانند همه چیز دیگر که آن‌گونه بود. فکر کردم هر چیزی را که کریگ دوست داشته باشد، من هم دوست دارم و هر چیزی را که او بتواند به دست بیاورد، من هم می‌توانم. با این حساب، پرینستون انتخاب بالایی است من شد.

اوایل سال آخر دبیرستانم در ویتنی یانگ، برای ملاقات اولیه الزامی با مشاوره دانشگاهی مدرسه رفتم؛ کسی که برای من در نظر گرفته شده بود.

من نمی‌توانم زیاد در مورد آن مشاور چیزی بگویم، چون از عمد و تقریباً بلافاصله در آن تجربه لکه‌دار شدم. سن آن خانم یادم نمی‌آید یا نژاد او و اینکه چگونه به من نگاه کرد. وقتی در آن روز وارد دفترش شدم، از اینکه جزء ده درصد دانش‌آموز کلاس در دبیرستان ویتنی یانگ بودم که دور متوسطه را فارغ‌التحصیل می‌شدم و به‌عنوان نمونه محصلین سال بالایی‌ها انتخاب شده بودم و افتخار جامعه ملی را کسب کرده بودم، مغرور بودم. من خیلی زیاد موفق شده بودم هر شکی را که به‌عنوان یک کلاس نهمی داشتم برطرف کنم. من به یاد ندارم که آیا او نمراتم را از قبل بررسی کرده بود یا بعد از آنکه اعلام کردم قصد دارم در پاییز آینده به برادرم در پرینستون ملحق شوم.

در واقع امکان هم دارد که در وقت ملاقات کوتاه من با مشاور دانشگاه شاید چیزی مثبت یا کمک‌حال به من گفته باشد؛ اما هیچ‌کدامش را به یاد ندارم، چون درست یا غلط، فقط به تک جمله‌ای که آن زن گفت چسبیدم.

او گفت: «من مطمئن نیستم...» درحالی‌که به من یک لبخند باری به هر جهت بزرگ‌منشانه می‌انداخت، «که تو به‌درد پرینستون بخوری.»

قضاوت آن خانم همان قدر که سریع بود، متکبرانه هم بود. احتمالاً قضاوتش بر مبنای نگاه سریع ریاضیات‌مانند به نمرات و نتایج امتحاناتم ادا شده بود. تصور می‌کنم نمایی از چیزی بود که آن زن در طول روز انجام می‌داد و با راندمان تمرین کرده بود به دانش‌آموزان متقاضی اعلام کند که می‌توانند یا نمی‌توانند وارد دانشگاه شوند. مطمئن هستم که او تصور می‌کرده فقط منطقی بوده است. شک دارم که فکر

دوباره‌ای در خصوص گفت‌وگویمان کرده باشد.

اما همان‌طور که گفتم، شکست احساسی خیلی قبل از یک نتیجه واقعی است. آن برای من، دقیقاً چیزی بود که آن خانم می‌کاشت؛ یک قضاوت از شکست، خیلی پیش از آنکه حتی من سعی کرده باشم موفق شوم. او به من القاء می‌کرد انتظاراتم را پایین بیاورم که چیزی قطعاً برعکس هر موردی بود که خانواده به من یاد داده بود.

اگر تصمیم می‌گرفتم او را باور کنم، صدور رأی او مجدداً همه اعتماد به نفس من را واژگون می‌کرد؛ همان مضراب قدیمی را احیا می‌کرد، کافی نیستن، کافی نیستن.

اما سه سال هم‌تا بودن با بچه‌های جاه‌طلب ویتنی یانگ به من یاد داده بود که من چیز بیشتری هستم. نمی‌توانستم اجازه بدهم نظریک فرد بر هر چیزی خیمه بزند که در مورد خودم فکر می‌کردم می‌دانستم. در عوض، من روشم را بدون اینکه هدفم را تغییر بدهم عوض کردم. من برای ورود به پرینستون و مجموعه‌ای از دانشگاه‌های دیگر اقدام کردم؛ اما بدون هیچ درون‌گذاشت از مشاورین دانشگاه مدرسه. در عوض، از کسی مشاوره گرفتم که واقعاً من را می‌شناخت. آقای اسمیت، معاون مدیر مدرسه و همسایه من که قوای من را به‌عنوان یک محصل دیده بود و بیشتر به من در برابر بچه‌های خودش اطمینان داشت. او موافقت کرد برای من یک توصیه‌نامه بنویسد.

من تا کنون در زندگی‌ام به اندازه کافی خوش‌شانس بودم تا با همه نوع آدم فوق‌العاده و موفق نظیر رهبران جهان، کاشفین، موسیقی‌دان‌ها، فضانوردان، ورزشکاران، پروفیسورها، مؤسسين شرکت‌ها، هنرمندان و نویسندگان، دکتران پیشرو و محققین روبه‌رو شوم. بعضی‌هایشان (گرچه نه به حد کافی) زن هستند. بعضی‌هایشان (گرچه نه به حد کافی) سیاه یا دیگر نژادها. بعضی فقیر به دنیا آمده‌اند یا طوری زندگی را

زندگی کرده‌اند که به‌زعم خیلی از ما به نظر می‌رسد که غیرعادلانه مشعب با سختی بوده است و هنوز طوری عمل می‌کنند که انگار هر مزیت را در جهان داشته‌اند. چیزی که من یاد گرفته‌ام این است: همه آن‌ها تردیدکننده‌هایی داشته‌اند. بعضی ادامه دادند خروشی داشته باشند، مانند انتقادکننده‌های ورزشگاه‌ها و نه‌گوها که به هر اشتباه کوچک یا قدم اشتباهی که برداشته می‌شود فریاد می‌کشند من به تو گفتم. آن سروصداها تمام نمی‌شوند؛ اما موفق‌ترین مردمی که من می‌شناختم راهی پیدا کردند تا با آن بسازند، تا از مردمی یاد بگیرند که به‌شان ایمان دارند و با هدف خودشان به جلو پیش بروند.

آن روز که دفتر مشاور دانشگاهی در ویتنی یانگ را ترک می‌کردم، آتش گرفته بودم. وجدانم بیش از هر چیزی خدشه‌دار شده بود. تنها فکر من در آن لحظه این بود **بهت نشان خواهم داد.**

بعد آرام شدم و به کارم برگشتم. هرگز فکر نکردم راهیابی به دانشگاه آسان خواهد بود؛ اما داشتم یاد می‌گرفتم که توجه کنم و به داستان خودم ایمان داشته باشم. من سعی کردم همه چیز را در نامه تقاضای ثبت‌نام دانشگاهی‌ام بیاورم تا اینکه تظاهر کنم بیش از حد با استعدادم و فکر کرده‌ام می‌توانم در قالب دیوارهای لیگ آی‌وی پرینستون جا بگیرم. من در رابطه با بیماری ام‌اس پدرم و کمبود تجربه خانواده‌ام از تحصیلات عالی نوشتم. من با توجه به سابقه‌ام، آن حقیقت رسیدن را دارا بودم. رساندن، تنها چیزی بود که واقعاً می‌توانستم انجام بدهم.

فکر می‌کنم به‌تدریج به آن مشاور دانشگاهی فهماندم، چون شش هفته بعد، یک نامه به صندوق پستی ما در یوکلاید رسید که به من مجوز ورود به دانشگاه پرینستون

را داده بودند. آن شب من و پدر و مادرم با سفارش پیتزا از رستوران ایتالیایی، جشن گرفتیم. من به کریگ زنگ زدم و خبر را فریاد کشیدم. روز بعد، در خانه آقای اسمیت را کویدم تا در خصوص پذیرش به او بگویم و از کمک‌هایش تشکر کنم. هرگز در دفتر آن مشاور پیدایم نشد تا به او بگویم اشتباه می‌کرده است؛ خب بالاخره، من لایق حضور در پرینستون شده بودم. آن حرکت هیچ نفعی به حال هیچ‌کدام از ما نداشت. در نهایت، من احتیاج نداشتم هیچی به او نشان بدهم. من فقط به خودم نشان می‌دادم.

## فصل ۶

در تابستان ۱۹۸۱ پدرم مرا با ماشینش از طریق بزرگراه‌های کفی راه ارتباطی الینویز به نیوجرسی، به پرینستون برد؛ اما بیش از یک سفر جاده‌ای ساده پدردختری بود. دوست پسرم دیوید هم با ما همسفر بود. من به یک دوره سه هفته‌ای آشنایی در تابستان به دانشگاه دعوت شده بودم که این، به معنای نزدیک کردن «فاصله آمادگی» به سال اولی‌ها بود. این طرح این امکان را مخصوصاً به تاره واردین می‌داد تا از قبل با دانشگاه خو بگیرند. دقیقاً مشخص نبود که ما چگونه انتخاب شده بودیم و کدام قسمت از فرم ثبت‌نام ما در دانشگاه این ایده را داده بود که ما از خواندن و بخش کردن کلمات یا تمرین پیشرفته‌ی ردیابی روی پیاده‌روهای محوطه مابین ساختمان‌های دانشگاه سود خواهیم برد؛ اما کریگ دو سال پیش همین دوره را گذرانده بود و به نظر یک مزیت به حساب می‌آمد. بنابراین من وسایلم را جمع کردم و از مادرم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. هیچ‌کدام از ما اشک‌ریزان یا ناراحت نبودیم.

اشتیاق من برای ترک شهر بخشی‌اش بدین خاطر سوخت‌رسانی شده بود که من باید دو ماه آخر را در کارخانه کوچک صحافی کتاب در خط تولید چسب، کار می‌کردم که یک کار روتین روحیه‌کش بود و به مدت هشت ساعت در روز و پنج روز در هفته طول می‌کشید. احتمالاً بیشتر به عنوان تقویت یادآوری عمل کرد که رفتن زودتر از موعد به دانشگاه ایده بدی نباشد. مادر دیوید در صحافی کار می‌کرد و به هر دوی ما کمک کرد تا در آن‌جا کار کنیم. ما همه تابستان را دوش‌به‌دوش هم کار کردیم که همه آن تلاش را دلپذیر کرده بود. دیوید باهوش و مؤدب بود. او فردی بلندقد و خوش‌تیپ بود که دو سال بزرگ‌تر از من بود. اول او، چند سال قبل در زمین بستکتبال روزن‌بلام پارک دوست کریگ شده بود. هر موقع که به پارک‌وی یوکلاید می‌آمد تا به اقوام سر بزند، به



تیم بازی می‌پیوست و به تدریج با من بیرون رفتن را شروع کرد. در طول سال‌های مدرسه، دیوید به دانشگاهی در خارج از ایالت رفت که با خوشحالی باعث شد مزاحم درس من نباشد. گرچه در خلال تعطیلات و تابستان، او به خانه برمی‌گشت تا با مادرش در ناحیه دور جنوب غربی شهر باشد؛ اما هر روز با ماشینش برای رساندن من به خانه می‌آمد.

دیوید آدم راحت و بیشتر از هر دوست‌پسری که داشتم بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. با پدرم روی کاناپه می‌نشست و بازی تماشا می‌کرد. با کریگ جوک می‌گفتند و با مادرم بحث‌های مؤدبانه می‌کرد. ما با هم دوستان واقعی شدیم و برای صرف چیزی که ما شام کلاس بالا نام گذاشته بودیم به رستوران لابستر سرخ و سینما می‌رفتیم. با هم دل‌خوش بودیم و در ماشینش سیگار ماری‌جوانا می‌کشیدیم. در روزها سر کار صحافی، ما وظیفه کاری خودمان را انجام می‌دادیم و حرف‌های کنایه‌دار می‌زدیم تا دیگر چیزی برای گفتن باقی نداشته باشیم. هیچ‌کدام فکر ماندن در آن شغل را نداشتیم، به جز سعی برای پول درآوردن برای به مدرسه رفتن. من به هر حال خیلی زود باید آن‌جا را ترک می‌کردم و کوچک‌ترین تصمیمی برای برگشتن به کار صحافی نداشتیم. به نوعی، من تقریباً هوایی رفتن شده بودم و فکرم به سمت پرینستون در پرواز بود.

می‌شود گفت که در اوایل آگوست شب وقتی که پدر و دختر و دوست‌پسر، سه نفری از خیابان ۱ خارج و به داخل خیابان پهن پر برگ که به محوطه دانشگاه منتهی می‌شد پیچیدیم، من کاملاً آماده شروع به ادامه زندگی بودم. آماده بودم تا دو چمدانم را به درون خوابگاه دوره تابستانه ببرم. من آماده بودم دست بچه‌های دیگر را که آمده بودند بفشارم. (مقدمتاً، دانش‌آموزان اقلیتی با درآمد پایین، با تعدادی ورزشکار درون

آن‌ها). آماده بودم تا غذای دانشگاه را مزه کنم و نقشهٔ محوطه دانشگاه را از بر کنم و هر بخش‌کردنی را که جلوی رویم بگذارند تسخیر کنم. من هفده ساله بودم و زندگی‌ام در راه بود.

فقط یک مشکل وجود داشت و آن دیوید بود که به محض آنکه از خط مرزی پنسیلوانیا گذشتیم، قیافه‌اش کمی محزون شد. همچنان که ما از پشت ماشین بیوک پدرم چمدان‌هایم را بیرون می‌آوردیم، می‌توانستم بگویم که او احساس تنهایی می‌کرد. ما یک سالی می‌شد که با هم بودیم. ما عاشق هم بودیم؛ اما عشقی که در قالب خیابان یوکلاید و رستوران لابستر سرخ و زمین بستکتبال رزنبلام پارک بود.

عشق در قالب محلی بود که من تازه ترکش کرده بودم. وقتی پدرم دقیقه‌ای اضافه به‌طور سنتی طول داد تا از ماشینش پیاده شود و خودش را روی عصاهایش محکم کند، من و دیوید بدون کلام در هوای گریگ و میش ایستاده بودیم و به چمن الماس‌مانند معصوم جلوی درِ خوابگاه سنگی‌ام می‌نگریستیم. داشت به ذهن هر دوی ما خطور می‌کرد. من فرض کردم شاید موارد مهمی وجود داشته بودند که در موردشان بحث نکرده‌ایم. اینکه شاید ما نظریه‌های مختلفی نسبت به اینکه آن یک خداحافظی موقت است یا یک جدایی کامل اجباری جغرافیایی. آیا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد؟ نامه‌های عاشقانه خواهیم نوشت؟ چقدر سخت مایل بودیم در این ارتباط کار کنیم؟

دیوید به نوعی دست من را با نوعی مهربانی گرفت. گیج کننده بود. من می‌دانستم چه می‌خواهم؛ اما کلمات را پیدا نمی‌کردم. من امیدوار بودم روزی احساسم در رابطه با یک مرد، مرا از پهلو زمین بزند و سر جایم بنشانند، مانند حملهٔ یک سونامی که به نظر

می‌رسد همه به‌ترین داستان‌های عشقی را قدرت می‌بخشد. پدر و مادرم وقتی نوجوان بودند عاشق هم شده بودند. حتی پدرم، مادرم را به مراسم جشن رقصِ فارغ‌التحصیلی‌اش برده بود. می‌دانستم عشق نوجوانی گاهی واقعی و ابدی می‌شود. می‌خواستم باور داشته باشم که مردی وجود دارد که مادی و همه چیزش برای من شود. اینکه خوشتیپ باشد و مشتاق و استوار و بلافاصله آن‌قدر تأثیرگذار و عمیق که بخواهم اولویت‌هایم را برایش تغییر دهم.

آن شخص در آن لحظه که روبه‌روی من ایستاده بود، فقط آن شخص مورد نظر نبود. سرانجام پدرم سکوت میان من و دیوید را با گفتن اینکه وقتش است تا وسایل من را بالا به داخل خوابگاه ببرد شکست. قرار بود در شهر یک اتاق مُتل را برای خودشان کرایه کنند. آن‌ها تصمیم داشتند روز بعد حرکت کنند و به شیکاگو برگردند.

در محوطه پارکینگ، پدرم را محکم در بغل گرفتم. بازوهایش همیشه از دوران جوانی در اثر شنا کردن و مشت‌زنی قوی بود و حالا به‌واسطه نیاز به استفاده از عصا به همان حالت مانده بودند.

او گفت: «میچ، خوب باش.» درحالی‌که من را رها می‌کرد، صورتش هیچی جز غرور نشان نمی‌داد.

بعد او سوار ماشین شد و مهربانانه به من و دیوید مقداری خلوتی داد. ما با هم، هر دو بدون حرف و سرگردان، در پیاده‌رو ایستادیم. هنگامی که او خم شد تا به من بوسه بزند قلبم از احساسات به لرزه افتاد. این قسمت همیشه احساس خوبی داشت.

و هنوز من می‌دانستم. می‌دانستم درحالی‌که دستانم را به دور یک مرد شیکاگویی

خوش‌قلب قرار دادم که جداً برای من ارزش قائل است؛ آن‌جا، درست پشت سر ما، همچنان یک راه روشن به سمت خارج از پارکینگ وجود دارد و کمی سربالایی به سمت چهارراه که در عرض دقیقه‌ای قالب و دنیای جدید من می‌شد. من برای اولین بار در زندگی در مورد دوری از خانه و در خصوص ترک تنها زندگی که می‌شناختم عصبی بودم؛ اما بخشی از من می‌دانست که باید یک جدایی روشن و سریع داشته باشم و به چیزی وابستگی نداشته باشم. روز بعد دیوید به خوابگاه من زنگ زد و ازم تقاضا کرد که اگر برای خوردن یک غذای سریع یا آخرین پیاده‌روی دور شهر قبل از آنکه آن‌جا را ترک کند، فرصت داشته باشم خوب است. من چیزی غل‌غل کردم که از هم اکنون چقدر سرم در مدرسه شلوغ است. چگونه فکر می‌کردم فایده‌ای نداشته باشد. خداحافظی ما در آن شب واقعی و همیشگی بود. احتمالاً من باید همان لحظه مستقیم به او می‌گفتم؛ اما با دانستن آنکه گفتن و شنیدن هر دو دردآور است، بزدلی کردم. در عوض، من فقط اجازه دادم او برود.

\*\*\*

معلوم شد چیزهای زیادی هنوز وجود داشتند که من بایستی در مورد زندگی یا حداقل زندگی در پرینستون اوائل دهه ۱۹۸۰ یاد می‌گرفتم. پس از آنکه چند هفته‌ای را پرانرژی به‌عنوان یک دانش‌آموز تابستانه گذراندم، دوره شده توسط تعداد دیگری از بچه‌ها که به نظر می‌رسید برای من در دسترس و آشنا باشند، ترم پاییز به‌طور رسمی شروع شد و سیل‌گیر دروازه‌ها از جلوی جمعیت دانش‌آموزان برداشته شد. من متعلقاتم را به یک خوابگاه جدید، به یک اتاق سه نفره در پین‌حال، منتقل کردم. بعد از پنجره اتاق طبقه سوم بیرون را تماشا کردم که چند هزار بچه‌اغلِب سفیدپوست در حال حمل وسایل استریو و رختخواب و لباس‌هایشان، در محوطه دانشگاه ریخته

شدند. بعضی از بچه‌ها با لیموزین می‌آمدند. یک دختر با دو لیموزین کشیده آمده بود تا همه وسایلش جا بگیرد.

پرینستون بسیار سفید و خیلی مردانه. آن واقعیت‌ها به هیچ‌وجه نادیدنی نبودند. مردان درون محوطه دانشگاه تقریباً دو به یک از زن‌ها بیشتر بودند. محصلین سیاه‌پوست کمتر از نه درصد دانش‌آموزان سال اولی را شامل می‌شدند. اگر در دوره آشنایی، احساس مالکیتی به محیط داشتیم، حالا به‌مانند بذر خشخاش در یک کاسه برنج، خیره‌شونده غیرمتعارف بودیم. درحالی‌که مدرسه ویتنی یانگ به‌نوعی متفاوت بود و من هرگز درون یک جامعه سفید بانفوذ قرار نگرفته بودم. من هرگز در جمع یا کلاس درس به خاطر رنگ پوستم شاخص نشده بودم. حداقل، اولش تکان‌دهنده و ناراحت‌کننده بود؛ مانند این بود که در یک نمایشگاه جانوران خشکی عجیب و غریب افتاده باشید، محل سکونتی که برای من ساخته نشده بود.

هر چند مانند هر چیزی، انسان عادت می‌کند. بعضی از جاگرفتن‌ها تقریباً با یک خیال‌راحتی آسان همراه بود. یکی اینکه به نظر می‌رسید کسی نگرانی‌ای برای وجود جرم ندارد. محصلین اتاق‌های خودشان را قفل نشده رها می‌کردند، دوچرخه‌هایشان قفل نشده در محوطه رها بود و گوشواره‌های طلایشان بدون محافظت رها شده روی روشویی‌ها بود. به نظر می‌رسید اعتمادشان به جهان بی‌نهایت و پیشرفت‌شان به جلو کاملاً مطمئن شده باشد. در مورد من، چیزی بود که بایستی به آن عادت می‌کردم. من سال‌ها را به آرامی در حال محافظت از متعلقاتم در اتوبوس از خانه و برگشت از مدرسه ویتنی یانگ گذرانده بودم. من وقتی در شب در خیابان یوکلاید پیاده به خانه برمی‌گشتم، در صورتی که نیاز به دفاع از خودم داشتم، کلید خانه را درون انگشتانم قرار می‌دادم و نوک تیز آن را به سمت بیرون می‌گرفتم.

به نظر می‌رسید تنها موردی که می‌باید در پرینستون هوشیارشان باشم درس‌هایم بودند. هر چیزی دیگری طوری برنامه‌ریزی شده بود که در خدمت ما به‌عنوان محصلین باشد. سالن غذاخوری پنج نمونه صبحانه سرو می‌کرد. انبوهی از درختان بلوط برای نشستن در سایه آن‌ها و فضاهای وسیع چمن برای بازی فریزی {نوعی بازی با پرت کردن وسیله پلاستیکی بشقاب‌مانند} وجود داشت تا بتوانیم استرسمان را تخلیه کنیم. کتابخانه مانند یک عبادتگاه دنیای قدیم با سقف بلند و میزهای چوبی براق ساخته شده بود، جایی که می‌توانستیم کتاب‌هایمان را پهن کنیم و در سکوت درس بخوانیم. ما محافظت شده و پيله گرفته شده و غذا داده شده بودیم. برایم مشخص شد که برای خیلی از بچه‌ها اصلاً آن زندگی در طول عمرشان فرقی ایجاد نکرده بود.

به پیوست همه این‌ها یک لغت جدید وجود داشت، چیزی که باید یاد می‌گرفتم. یک نظام‌نامه چه بود؟ یک دوره مطالعه چه بود؟ هیچ کسی معنی ملحفه «ایکس لارج» را در لیست وسایل مورد لزوم خوابگاه برایم توضیح نداده بود. این بدان معنا بود که من ملحفه خیلی کوتاه برای خودم تهیه دیده بودم، در نتیجه باعث شد تمام سال اول را در حالی بگذرانم که پاهایم روی قسمت پلاستیکی تشک خوابگاه قرار می‌گرفت.

وقتی که به مورد ورزش می‌رسید چیز متمایز به خصوصی را باید می‌فهمیدم. من در قلب ورزش‌های فوتبال، بسکتبال و بیسبال بزرگ شده بودم؛ اما فهمیدم که دانش‌آموزان نخبه ساحل شرقی ورزش‌های بیشتری انجام می‌دهند. یکی چوگان و یکی دیگر هاکی بود. اسکواش هم حتی یک چیز دیگری بود. برای بچه‌ای از قسمت جنوبی، می‌توانست کمی گیج‌کننده باشد. «شما دسته را ردیف کن؟» اصلاً معنای آن چی می‌توانست باشد؟

من فقط یک مزیت داشتم، همان مزیتی که از زمان کودکی‌ام داشتم: من هنوز خواهر کوچک کریگ رابینسون بودم. کریگ الان سال دومی بود و یک بازیکن شاخص در تیم اول بسکتبال دانشگاه. او مانند همیشه، مردی با دوستارانش بود. حتی حراست دم در هم او را با نام کوچکش صدا می‌کرد. کریگ زندگی‌ای داشت و من موفق شدم حداقل درون آن بخزم. من با هم‌تیمی‌ها و دوستان او آشنا شدم. یک شب برای شام خارج از دانشگاه با او بیرون رفتم. در خانه یکی از حامیان مهم تیم بسکتبال، در حالی که سر میز شام نشسته بودیم با منظره‌ای روبه‌رو شدم. غذایی که مانند خیلی از چیزها در پرینستون به یک کلاس درس به خصوص نیاز داشت: یک کنگر فرنگی سبز خاردار که در ظرف چینی بزرگ سفید گذاشته شده است.

کریگ در یک مجموعه، خانه‌ای برای خودش و شغلی در طول سال پیدا کرد؛ جایی مجانی به‌عنوان سرایدار در آپارتمانی در طبقه بالای «مرکز جهان سوم». یک اسم ضعیف برای جایی از قسمت فرعی دانشگاه و بااهمیت که مأموریتش حمایت از دانش‌آموزان رنگین پوست بود. (بیست سال قبل از آنکه مرکز جهان سوم دوباره با عنوان جدید مرکز «کارل آ.» برای مساوات و درک فرهنگی نام‌گذاری شود. البته بعد از اولین مدیر سیاه‌پوست پرینستون نام‌گذاری شده بود.) آن مرکز از خانه‌های آجری در گوشه خیابان پراسپکت قرار داشت که بلوک‌های اولیه‌اش عمارت‌هایی از سنگ‌های بزرگ و سالن غذاخوری خانواده‌های سلطنتی‌مانند ساخته شده بود که جایگزین انجمن‌های برادری شده بودند.

مرکز جهان سوم یا تی‌دبلیوسی، آن‌طور که بیشتر ما صدایش می‌زدیم، به‌سرعت مانند نوعی پایگاه خانگی برای من شد. مهمانی‌ها و خوراکی‌های شرکتی در آن‌جا برقرار می‌شد. معلمین اختیاری برای کمک به تکالیف در آن‌جا پیدا می‌شدند و جایی برای وقت‌گذرانی بود. من در دوران آشنایی تابستانی، چند دوست فوری گیر آوردم و خیلی از ماها در وقت آزادمان به‌سمت آن مرکز کشیده می‌شدیم. در میان آن‌ها سوزان آلل وجود داشت. سوزان دختری بلندقد و باریک با ابروهای کلفت و موهای زیبای سیاه تیره بود که تا کمرش به‌حالت موج‌دار و براق بلند ریخته بود. او در نیجریه به دنیا آمده بود و در کینگستون جامائیکا بزرگ شده بود. هر چند خانواده‌اش وقتی او نوجوان بود، به مریلند نقل‌مکان کرده بودند. در نتیجه شاید او به نظر می‌رسید به هیچ نوع هویت فرهنگی مستقلی وابسته نباشد. مردم به‌سمت سوزان غرق می‌شدند.

سخت بود که نشوند. او لبخند پهنی داشت و یک آهنگ خوش‌جزیره‌ای در تن



صدایش بود که وقتی خسته یا کمی مست بود، غلیظتر می‌شد. او با چیزی خودش را به جلو می‌برد که من فکر می‌کنم مانند نسیمی از دریای کارائیب بود. یک سبکی در روح که باعث شده بود بتواند در میان توده درس‌خوان‌های پرینستون ایستادگی کند. او از اینکه به جشنی که کسی را در آن‌جا نمی‌شناخت هجوم ببرد واهمه نداشت. هرچند او دانش‌آموز دوره پیراپزشکی بود؛ اما کلاس‌های سفالگری و رقص هم ثبت‌نام کرده بود، فقط به دلیل ساده‌ای که او را خوشحال نگه می‌داشت.

بعدتر، در سال دوم ما، سوزان در چیزی دیگر شیرجه رفت. او تصمیم گرفت با یک کلوب خوردنی به نام «کلاه و خرجه» سرشاخ شود. «سرشاخ شدن» فعلی با معنی به‌خصوص در پرینستون بود و مشخص‌کننده بیطاری کردن اجتماعی می‌شود که کلوب‌ها اعضای جدید می‌پذیرفتند. من عاشق آن داستان‌هایی بودم که سوزان با خودش از ضیافت‌های کلوب خوردن و پارتی‌هایی می‌آورد که او شرکت می‌کرد؛ اما من خودم علاقه‌ای به شرکت کردن نداشتم. من با جامعه محصلین سیاه‌پوستان و اسپانیس‌هایی که در مرکز جهان سوم پیدا کرده بودم، راضی بودم و مصمم به اتصال به مناظره اجتماعی حاشیه پرینستون بودم. گروه ما کوچک ولی متحد بود. ما جشن برپا می‌کردیم و تا نیمه‌های شب می‌رقصیدیم. موقع غذا، اغلب ده نفری یا بیشتر دور میز جمع می‌شدیم، تکیه می‌دادیم و می‌خندیدیم. شام خوردن ما می‌توانست تا ساعت‌ها طولانی شود، نه مانند غذا خوردن‌های معمولی که خانواده من عادت داشتند دور میز در خانه ساوت‌ساید برپا کنند.

من تصور می‌کنم مسئولین پرینستون دوست نداشتند دانش‌آموزان رنگین‌پوست در گروه‌های بزرگ با هم باشند. امید آن بود که همه ما در یک توازن ناهمگون در راستای

بهبتر کردن کیفیت زندگی محصلین در خوابگاه‌ها آمیخته شویم. آن یک هدف ارزشمند بود. من درک می‌کنم وقتی پای گوناگونی در محوطه دانشگاه به میان باشد، ایده آن است که چیزی را به دست بیاورید که اغلب مشابه چیزی است که در بروشورهای دانشگاه به چشم می‌خورد: محصلین خندان و در حال کار و منظم در کنار یکدیگر که از لحاظ نژادی مخلوط شده‌اند؛ اما امروزه حتی با اینکه محصلین سفیدپوست از رنگین‌پوستان در محوطه دانشگاه‌ها بیشترند، بار مسئولیت ترکیب شدن اغلب روی دانش‌آموزان اقلیتی گذاشته می‌شود. طبق تجربه من، ادعای خیلی زیادی است.

در پرینستون، من به دوستان سیاهم نیاز داشتم. ما برای هم مایه آسایش و حمایت بودیم. خیلی از ما در حالی وارد دانشگاه شده بودیم که نمی‌دانستیم عدم مزیت‌هایمان چه بودند. کم‌کم می‌فهمیدید که به همتای جدید شما درس خصوصی روز شنبه داده شده است یا برای اینکه با دانشگاه آشنا شود در دبیرستان درس آمادگی بهش داده شده است یا در مدرسه شبانه‌روزی درس می‌خوانده است. در نتیجه با جدا شدن اولین بار از خانه مشکلی نداشته است. مثل این بود که برای اولین بار روی صحنه برای نواختن پیانو بروید و بفهمید با هیچ سازی جز با ساز کلیدشکسته تمرین نکرده بودید. دنیای شما چرخش پیدا می‌کند؛ اما از شما خواسته می‌شود خودتان را تطبیق دهید و گذر کنید و موسیقی خودت را مانند هر کس دیگری بنوازی.

البته این شدنی است، محصلین اقلیتی و تنگ‌دست همیشه با این چالش روبه‌رو بوده‌اند؛ اما نیاز به صرف انرژی دارد. انرژی می‌طلبند که تنها شخص سیاه در سالن سخنرانی باشید یا یکی از آن غیرسفیدها باشید که بخواهید به یک تئاتر یا به یکی از

تیم‌های داخلی بی‌یوندید. همت می‌خواهد و یک سطح بالاتری از اعتماد به نفس که بتوانید در یکی از آن نشست‌ها صحبت کنید و وجود خود را در آن اتاق به اثبات برسانید. برای همین وقتی من و دیگر دوستان هر شب همدیگر را سر میز شام پیدا می‌کردیم، احساسی از راحتی وجود داشت. برای همین مدت زیادی می‌ماندیم و تا آن جا که می‌توانستیم می‌خندیدیم.

دو هم‌اتاق سفید من در پین‌حال هر دو خوب بودند؛ اما من آن قدر اطراف خوابگاه نبودم تا دوستی جدی‌ای برقرار کنم. در واقع، خیلی دوست سفید نداشتم. فهمیدم به همان اندازه که دیگران مقصر بودند خودم هم مقصر هستم. من محتاط بودم. به کسانی می‌چسبیدم که می‌شناختم. سخته که در کلام بگنجانی که بعضی وقت‌ها چه چیزی از آن طرف (عنصر آسمانی) نصیبت می‌شود: خاموش، بی‌رحم، اختلافات جزئی از متعلق نبودن. ایما و اشاره‌های دقیقی که به شما می‌گوید اصلاً ریسک نکنید، مردم خودت را پیدا نکنید و فقط با آن‌ها باشید.

کتی، یکی از هم‌اتاقی‌های من، چند سال بعد متحمل اخباری شد. او با خجالت چیزی را توضیح می‌داد که وقتی ما با هم زندگی می‌کردیم نمی‌دانسته‌ام: مادر او، یک معلم مدرسه از نیواورلینز، خیلی ناراحت شده بوده که دخترش با یک سیاه‌پوست هم‌اتاق است و به دانشگاه التماس کرده بود که ما را از هم جدا کنند. مادرش حتی یک مصاحبه انجام داده بود و داستان را مورد تأیید قرار داده بود و چیزهایی هم به آن اضافه کرده بود. او در خانه‌ای بزرگ شده بود که کلمه جزء واژه‌نامه خانوادگی نبود. او پدر بزرگ کلانتری داشت که از بیرون راندن مردم سیاه به خارج از شهر صحبت می‌کرد. آن مادر آن‌طور که عنوان می‌کرد، از مجاورت من با دخترش «وحشت‌زده»

کل چیزی که من از آن موقع می‌دانم این است که از نیمه تا انتهای سال اولمان، کتی از اتاق سه نفره ما به یک اتاق تک نفره رفت. خوشحالم که بگویم نمی‌دانم چرا.

\*\*\*

بسته کمک مالی من در پرینستون الزام می‌کرد تا در خلال درس کار هم داشته باشم. من یک کار خوب پیدا کردم. من به‌عنوان معاون مدیر تی‌دبلیوسی استخدام شدم. وقتی کلاس نداشتم، حدود ده ساعت در هفته مشغول به کار می‌شدم. من پشت یک میز به‌همراه لورتا، یک گاردِ تمام وقت، می‌نشستم و یادداشت‌ها را تایپ می‌کردم به تلفن‌ها جواب می‌دادم و به محصلین که واحد درسی را پس بدهند یا برای مشارکت غذا ثبت‌نام کنند راهنمایی می‌دادم. دفتر با پنجره‌های آفتاب‌گیر و مبلمان رنگارنگ که بیشتر آن‌جا را مانند خانه کرده بود تا مؤسسه، در گوشه جلوی ساختمان قرار داشت. احساس در آن‌جا بودن و داشتن کارهای اداری برای انجام دادن را دوست داشتم. هر وقت کار کوچک اداری را به پایان می‌رساندم، کمی احساس شادی داشتم؛ اما بیش از همه چیز عاشق رئیس‌م، زرنی براسول، بودم.

زرنی یک خانم سیاه‌پوست زیبای حدود سی ساله بود. او یک نیویورکی سرزنده خرامان حرکت‌کن بود که شلوار جین آتشین می‌پوشید و صندل به پا می‌کرد و همیشه به نظر می‌رسید چهار پنج ایده هم‌زمان داشته باشد. او برای دانش‌آموزان رنگین‌پوست پرینستون، مانند یک مربی در حال حرکت بود. او همه چیزدان ما و همیشه رئیس مدافع رک و راست‌گو بود. به همین خاطر به‌طور وسیع مورد احترام همه قرار داشت. در دفتر، او چند پروژه را هم‌زمان دنبال می‌کرد. او در قسمت اداری دانشگاه لابی‌گری می‌کرد تا قوانین جامع بیشتری برای دانش‌آموزان اقلیتی وضع کنند؛ او از محصلین تک نفره و احتیاجاتشان طرفداری می‌کرد؛ او ایده‌های جدید می‌داد که چگونه همه ما آینده خودمان را بهتر کنیم. او اغلب دیر به سر کار می‌رسید و محکم به در مرکز می‌کوبید تا کامل باز شود. او در حالی در دستش کپه‌ای از کاغذ درهم و یک سیگار لایت در دهانش داشت و یک کیف روی دوشش بود، دستورات را بر سر من و لورتا فریاد می‌کشید و رد می‌شد. در کنار او بودن، یک تجربه مست‌کننده بود؛ اینکه تا حد ممکن نزدیک و در کنار زنی باشی که مستقل است و شغلی دارد که او را به هیجان درمی‌آورد. همچنین او، نه اتفاقی، مادر مجرد بود که یک پسر عزیز و ناز به نام جانتان را بزرگ می‌کرد؛ کسی که من اغلب ازش نگهداری می‌کردم.

زرنی نوعی از پتانسیل را در من دید، گرچه من به‌روشنی کمبود تجربه در زندگی داشتم. او مانند یک بزرگ‌سال با من رفتار می‌کرد. او نظریه‌های من را می‌پرسید. او همچنان که من در مورد نگرانی‌های مختلف و مشکلات اداری محصلین توضیح می‌دادم، به تیزی گوش می‌داد. او به نظر می‌رسید خیال داشت که توانمندی‌های بیشتری را در من زنده کند. تعداد خوبی از سؤالاتش این‌طور شروع می‌شد که آیا تو هرگز...؟ برای مثال آیا من هرگز کتاب جیمز کون را خوانده‌ام؟ آیا هرگز

سرمایه‌گذاری‌های پرینستون در آفریقای جنوبی را زیر سؤال برده‌ام یا آیا کار بیشتری برای جذب نوآموزان اقلیتی می‌شود انجام داد؟ بیشتر اوقات جواب منفی بود؛ اما به محض آنکه او به آن سؤالات اشاره می‌کرد، برای من جالب می‌شد.

او یک بار سؤال کرد: «آیا هرگز در نیویورک بوده‌ای؟»

جواب دوباره منفی بود؛ اما زرنی زود آن را برطرف کرد. در یک صبح شنبه ما، من و جانتان جوان و دوست دیگر که او هم در تی‌دبلیوسی مشغول به کار بود، درون ماشین او جمع شدیم و به راه افتادیم. همچنان که زرنی با سرعت تمام به سمت منهتن رانندگی می‌کرد، همه راه در حال حرف زدن و سیگار کشیدن بود. همچنان که رانندگی می‌کردیم، می‌توانستید تقریباً احساس کنید که چیزی از وجود او خارج شد. در واقع پرده‌ای از تنش هنگامی که مزارع نگهداری اسب با حصار سفید اطراف پرینستون به بزرگراه شلوغ راه پیدا می‌کرد و نهایتاً منار مخروطی شهر جلوی ما ظاهر می‌شد. نیویورک خانه زرنی بود، همان‌گونه که شیکاگو خانه من بود. شما تا از آن دور نشوید و تا آنکه چیزی را که معنایش خود بیرون کردن است تجربه نکنید، نمی‌دانید چقدر وابسته هستید. این شبیه چوب پنبه شناور روی اقیانوس در جای دیگر است.

قبل از آنکه بفهمم، ما در قلب نیویورک قرار داشتیم. در میان انبوهی از تاکسی‌های زردرنگ و صدای بوق ماشین‌ها قفل شده بودیم. ما همچنان که زرنی سعی داشت در میان چراغ قرمزها توقف کند، پشت چراغ قرمزی گیر افتادیم که او ترمز را در آخرین لحظات فشار داد.

دقیقاً به یاد ندارم آن روز چه کار کردیم: می‌دانم که پیتزا خوردیم. مرکز راکفلر را دیدیم، در میان سنترال پارک رانندگی کردیم، نگاهی هم به مجسمه آزادی با آن

مشعل امیدوارکننده‌اش انداختیم؛ بیشتر اما برای یک دلیل عملی آن‌جا بودیم. به نظر می‌رسید همچنان که زرنی درون لیست کارهای دنیوی‌اش دور می‌زد، از لحاظ روحی هم شارژ می‌شد. او چیزهایی برای جمع‌آوری و چیزهایی برای رساندن داشت. همچنان که به ساختمان‌ها وارد و از آن‌ها خارج می‌شد، در خیابان‌های شلوغ دوبله پارک می‌کرد و خشم راننده‌های دیگر را برمی‌انگیخت؛ درحالی‌که بقیه ما بیکار در ماشین نشسته بودیم. نیویورک من را به اوج رساند. سریع و پرسروصدا و محل کمتر صبوری نسبت به شیکاگو بود؛ اما زرنی در آن‌جا پر از زندگی بود. او از پیاده‌روهای بی‌خیال و بوی ادرار دهنده و زباله‌های کومه شده در پیاده‌روها ناراحت نمی‌شد.

او خیال داشت جای دیگر دوبله پارک کند که از آینه عقب متوجه ترافیک ماشین‌های پشت سرش شد و فکر بهتری کرد. او به من اشاره داد تا جای او را روی صندلی راننده بگیرم.

او پرسید: «تو گواهینامه داری، درسته؟» وقتی با یک سر تکان دادن جواب مثبت دادم، او گفت: «عالی، فقط دور بلوک یک دور آهسته بزن، شاید هم دو دور. بعد برگرد. من پنج دقیقه یا کمتر طول نمی‌دهم، قسم می‌خورم.»

من طوری به او نگاه انداختم که انگار دیوانه است. او در نظر من دیوانه بود. برای اینکه فکر می‌کرد من، من نوجوان و یک خارجی در این شهر بی‌قانون که بدون تجربه و کاملاً ناتوان بود، بتوانم در منهتن رانندگی کنم. او نه تنها ماشین بلکه پسرش را هم برای دوردور کردن وقت تلف‌کنی در ترافیک بعدازظهر به من سپارد؛ اما درنگ کردن من تنها ماشه چیزی را در زرنی چکاند که من برای همیشه با نیویورکی‌ها دم‌خور خواهم بود؛ یک عقب‌نشینی غریزی فوری در مقابل کوتاه‌فکری. او از ماشین بیرون

پرید. او هیچ انتخابی برای من، جز رانندگی کردن نگذاشت. بس کن و شروع کن به کمی زندگی کردن. این، پیغام او بود.

\*\*\*

اکنون همه وقت در حال یادگیری بودم. از راه آشکار آکادمیک یاد می‌گرفتم و خودم را در کلاس‌هایم جا می‌دادم. من بیشتر مطالعه‌ام را در اتاق خلوت مرکز جهان سوم یا در اتاق چوبی کتابخانه انجام می‌دادم. یاد می‌گرفتم که چگونه کارآمد بنویسم و چگونه منتقدانه فکر کنم. اشتباهاً به‌عنوان سال اولی در یک کلاس الهیات سال بالایی ثبت‌نام کردم و در طول راه تقلا کردم. عاقبت با بدبختی خودم را تا انجام مقاله آخر کشاندم. قشنگ نبود، اما عاقبت دریافتم که دل‌گرم‌کننده بود. ثابت کرد می‌توانم خودم را از هر سوراخی بالا بکشم. با هر کمبودی که شاید روبه‌رو می‌شدم، از یک مدرسه داخل شهری بیرون آمده بودم. به نظر می‌رسید با کمی وقت گذاشتن می‌توانستم مشکل را برطرف کنم. وقتی نیاز بود، تقاضای کمک می‌کردم و یاد می‌گرفتم خودم را سریع کنم، نه اینکه به دفع‌الوقت بگذارم.

هنوز هم غیرممکن بود که بچه سیاه در مدرسه‌ای که بیشتر سفید هستند باشید و سایه اقدام تصدیق‌آمیز را حس نکنید. تقریباً شما می‌توانستید موشکافی را در نگاه دانش‌آموزان، به‌خصوص، و حتی بعضی معلمان متوجه بشوید. آن‌ها انگار می‌خواستند بگویند: «من می‌دانم چرا تو این‌جا هستی». این لحظات می‌تواند روحیه تضعیف‌کن باشد، حتی اگر مطمئن بودم بعضی‌هايش را فقط در ذهنم تصور می‌کردم. بذری از شک می‌کاشت. آیا من این‌جا فقط به‌خاطر بخشی از یک آزمایش اجتماعی هستم؟



گرچه به آهستگی فهمیدم که خیلی از انواع دانشجویهای سهمیه‌ای در مدرسه وجود داشتند. به‌عنوان اقلیتی‌ها، ما بیش‌ترین آشکاری را داشتیم؛ اما شفاف شده بود که تقسیمات مخصوصی برای پذیرش همه نوع محصلی انجام گرفته بود که نمرات و دست‌آوردهایشان ممکن بود در حد استاندارد دانسته نشده بود. به‌ندرت انتخاب بر مبنای استعداد و توانایی بود. برای مثال، ورزشکاران بودند. بچه‌های میراث‌دار وجود داشتند که پدر یا پدربزرگشان نظامی بودند یا خانواده‌هایشان کمک‌هزینه ساخت ساختمان خوابگاه یا کتابخانه‌ای را متقبل شده بودند. من همچنین یاد گرفتم که ثروتمند بودن شما را از شکست باز نمی‌دارد. محصلانی، سفید و سیاه و مزیت‌دار یا ندار، را در اطرافم می‌دیدم که شعله‌ور بودند. بعضی با پارتی‌های شبانه کوچک اغوا شده بودند. بعضی‌ها زیر استرس خُرد شده بودند تا با تعدادی نخبه‌مورد آرزو هم‌تا شوند. دیگرانی هم بودند که فقط سست بودند یا آن‌قدر خارج از عنصر خودشان بودند که نیاز بود بگریزند. شغل من، آن‌طور که متوجه شدم، باید ثابت قدم می‌بودم. باید به‌ترین نمرات را که می‌توانستم بگیرم و خودم را به جلو ببرم.

تا سال دوم، وقتی من و سوزان به یک اتاق دونفره نقل‌مکان کردیم، یاد گرفتم بهتر مدیریت کنم. بیشتر به این سنت عادت کرده بودم که یکی از نفرات کم‌تعداد رنگین‌پوست درون سالن سخنرانی پرجمعیت هستم. وقتی بحث کلاس درس توسط یک محصل مذکر غالب می‌شد، سعی می‌کردم احساس ترس نکنم که اغلب این‌طور بود. با گوش دادن به آن‌ها، دریافتم که اصلاً خیلی باهوش‌تر از ما نیستند. آن‌ها به‌سادگی اغوا شده بودند. آن‌ها روی یک حالت از مافوق باستانی سفت شناور شده بودند. آن‌ها با این عامل که تاریخ هرگز چیز متفاوت دیگری به آن‌ها یاد نداده بود شناور شده بودند.

بعضی از همکلاسی‌های من دگرباشی‌شان را شدیدتر از من احساس می‌کردند. دوست من، دریک، به‌خاطر می‌آورد که محصلین سفید به‌هنگام روبه‌رو شدن او با آن‌ها در پیاده‌رو، احتیاط لازم را نمی‌کنند. دختر دیگری را می‌شناختیم که شش نفر از دوستانش را برای تولدش به خوابگاه آورده بود و بلافاصله به دفتر مدیر احضار شده بود. او را مطلع کردند که هم‌اتاقی سفیدش با حضور «مردان سیاه‌گنده» در اتاق راحت نیست. تعداد کمی از ما بچه‌های اقلیتی در پرینستون وجود داشتند. فکر می‌کنم حضور ما همیشه انگشت‌نما بود. من به‌شخصه این را به‌عنوان یک تعهد تلقی کردم تا زیادی کار انجام دهم. من هر کاری را که در قدرتم بود انجام می‌دادم تا خودم را هم‌تا یا حتی جلوتر از بیشتر محصلین نورچشمی مطرح کنم؛ درست همان‌گونه که در مدرسه ویتنی یانگ بودم. بخشی از نیروی من حداقل با احساس من به تو نشان خواهم داد، بذر نشانده شده بود. اگر در مدرسه احساس می‌کردم که نماینده همسایه‌ها هستم، حالا در پرینستون نژادم را نمایندگی می‌کردم. هر موقع صدایم را در کلاس پیدا می‌کردم یا یک امتحان می‌دادم، من به‌سرعت امیدوار بودم این کمک کرده باشد تا مطلب بزرگ‌تری را به اثبات رسانده باشم.

فهمیده بودم که سوزان، زیادی فکرکن نیست. من اسم او را برای بیخودی‌گردی غیرعملی مسیر روزانه‌اش، اسکرویزی گذاشته بودم. او مقدم بر هر کاری بیشتر تصمیماتش را بر پایه اینکه با چه کسی قرار می‌گذارد یا چه کلاس‌های درسی گرفته است که احتمالاً سر درس آن کلاس خوش است، می‌گرفت. وقتی اوضاع خوش نبود، او به‌سرعت تغییر مسیر می‌داد. وقتی من به مؤسسه‌ای برای اتحاد سیاه ملحق شدم و معمولاً به مرکز جهان سوم چسبیده بودم، سوزان «دو» تمرین می‌کرد و موفق شد به تیم فوتبال سبک‌وزن‌ها بپیوندد. او به این دل‌خوش بود که کنار مردان خوشگل و

ورزشکار است. در خلال کلوپ خوردن، دوستانی داشت که سفید و ثروتمند بودند. در کنار آن دوستان، یک نوجوان مستعد هنرپیشگی و یک محصل اروپایی که شایعه کرده بودند پرنسس است هم وجود داشت. سوزان از سمت پدر و مادرش در فشار بود که پزشکی بخواند، هرچند عاقبت ازش انصراف داد.

او فهمید که این رشته مزاحم خوشی‌هایش می‌شود. در مقطعی، از طرف دانشگاه مشروط شده بود؛ اما آن هم به نظر می‌رسید زیاد نگران‌ش نکرده باشد. او برای «شرلی ی من لاورن» «انری برای برت من» بود. {اشاره به هنرپیشه‌های سریال‌های تلویزیونی دهه هفتاد میلادی}. اتاق شراکتی ما مانند یک زمین جنگ ایدئولوژی بود. در سمت سوزان، لباس‌های آشفته و کاغذهای پخش شده او روی زمین و در اطرافش بود و من با نظمی مشکل‌پسند در دوروبرم روی تختم قرار گرفته بودم.

من درحالی که سوزان را نگاه می‌کردم که از زمین تمرین دوندگی به اتاق می‌آمد و به سمت حمام می‌رفت و لباس‌های ورزشی خیس عرق خودش به همراه لباس‌های تمیز و تکالیف تمام نشده هفته آینده را روی زمین می‌انداخت که همین طور کف اتاق می‌ماند، می‌گفتم: «تو واقعاً می‌خواهی این کار را بکنی؟»

در حالی که لبخندش را به روی من می‌انداخت، برمی‌گشت و می‌گفت: «چه کار کنم؟»

من گاهی نیاز داشتم سوزان را در مغزم قفل کنم تا بتوانم درست فکر کنم. گاهی می‌خواستم بر سرش فریاد بکشم؛ اما هرگز نکردم. سوزان چیزی بود که وجود داشت. او تغییرپذیر نبود. وقتی زیادی از او کفری می‌شدم، بدون حرف تمام وسایلش را روی تختش کومه می‌کردم.

حالا درک می‌کنم که او از راه خوبی من را تحریک می‌کرد. او این ایده را به من معرفی می‌کرد که هر نفر نیاز ندارد فایل‌هایش را برچسب‌گذاری کند و چیدمانش را بر اساس الفبا بچیند یا حتی اصلاً نیاز به فایلی داشته باشد. سال‌ها بعد، من عاشق شخصی شدم که مانند سوزان وسایلش را کومه‌مانند نگه می‌داشت و احساس پشیمانی هم نمی‌کرد و واقعاً هم هرگز لباس‌هایش را تا نمی‌کرد؛ اما من با قدرانی از سوزان قادر بودم با آن کنار بیایم. من هنوز تا به امروز با آن فرد در حال زندگی هستم. این چیزی است که یک وسواسِ کنترلی از داخل دنیای فشردهٔ دیگر دانشگاه یا شاید بالای همهٔ دیگرها یاد می‌گیرد: به سادگی انواع دیگری از بودن وجود دارد.

\*\*\*

روزی زرنی از من پرسید: «آیا هرگز به یک برنامهٔ کوچک برای بعد از مدرسهٔ بچه‌ها فکر کردی؟»

حدس می‌زنم او از سر لطف آن سؤال را پرسید. من به مرور به جانانان خو گرفته بودم که حالا در دورهٔ دبستان بود. من تعداد زیادی از بعدازظهرها را با او به عنوان همراه در محوطهٔ دانشگاه یا محل مرکز جهان سوم پرسه می‌زدم. ما پشت یک پیانوی ضعیف

کوک شده هم‌خوانی دو نفره انجام می‌دادیم یا مربی خشمگین را با هم می‌خواندیم. برای وقتی که می‌گذاشتم زرنی به من هزینه می‌پرداخت؛ ولی فکر می‌کرد کافی نیست.

او گفت: «جدی می‌گویم. من تعداد زیادی از کارکنان دانشگاه را می‌شناسم که دنبال نگهدارندهٔ بچه برای بعد از مدرسه هستند. تو می‌توانی درون مرکز این کار را انجام بدهی. فقط سعی کن ببین به کجا می‌رسد.»

زیاد طول نکشید که با تبلیغ زبانی زرنی، من از سه یا چهار بچه نگهداری می‌کردم. آن‌ها بچه‌های کارمندان اداری و پروفیسورهای سیاه‌پوست پرینستون بودند که خودشان هم اقلیت محسوب می‌شدند و مانند بقیهٔ ما میل کشیده شدن به سمت مرکز جهان سوم را داشتند. چند بعدازظهر در هفته، پس از تعطیلی مدرسه ابتدایی عمومی، به آن‌ها غذای سالم می‌دادم و در زمین چمن با آن‌ها بازی می‌کردم. اگر تکلیف داشتند، با همدیگر انجام می‌دادیم.

ساعت‌ها برای من به سرعت می‌گذشت. حضور در اطراف بچه‌ها، تأثیر پاک‌کنندگی فوق‌العاده داشت و استرس دانشگاه را محو می‌کرد. من را به‌زور از درون خودم بیرون می‌کشید و به حال می‌آورد. من به‌عنوان یک دختر همهٔ روزم را با بازی «مامی» بودن برای عروسک‌هایم می‌گذراندم و تظاهر می‌کردم که می‌دانم چگونه به آن‌ها غذا بدهم یا لباس بپوشانم و موهایشان را شانه بزنم و مهربانانه روی زانوهایشان چسب زخم بگذارم. حالا داشتم واقعاً آن کارها را انجام می‌دادم و همهٔ مسئولیت را خیلی کثیف‌کننده‌تر می‌دیدم؛ اما نه کمتر خشنودکننده‌تر از چیزی که تصور می‌کردم. پس از چند ساعت، تخلیه شده به‌همراه بچه‌ها به خوابگاهم برمی‌گشتم؛ اما خوشحال بودم.

هفته‌ای یک‌بار یا همچنین چیزی، اگر لحظه‌ای آرام پیدا می‌کردم، تلفن را برمی‌داشتم و شماره آپارتمانمان را در خیابان یوکلاید می‌گرفتم. اگر پدر شیفت زودهنگام کار می‌کرد، می‌توانستم دیروقت در بعدازظهر گیرش بیاورم و او را در ذهنم نشسته، با پاهای به سمت بالا، بر صندلی راحتی‌اش در قسمت نشیمن خانه‌مان تصور کنم که در حال تماشای تلویزیون و در انتظار مادرم است که از سر کار به خانه برگردد. معمولاً این مادرم بود که در بعدازظهرها همیشه گوشی تلفن را برمی‌داشت.

من زندگی دانشگاهی‌ام را به همان صورت که اتفاق می‌افتاد برای خانواده‌ام شرح می‌دادم؛ مانند یک روستایی وظیفه‌شناس که از خط مقدم گزارش می‌دهد. من هر چیزی را که داشتم رو می‌کردم، مثل چگونگی دوست نداشتن پروفیسور زبان فرانسوی‌ام تا مسخره‌بازی‌های بچه‌هایی که بعد از مدرسه نگهداری می‌کردم تا افشای خودم و سوزان که کشته‌مرده یک دانش‌آموز مهندسی آفریقایی‌آمریکایی شده بودیم. آن دانش‌آموز مهندسی آفریقایی‌آمریکایی چشم‌های سبز مبهوت‌کننده‌ای داشت. هرچند ما مثل سایه همه حرکات او را زیر نظر داشتیم؛ اما به نظر می‌رسید اصلاً متوجه زنده بودن ما هم نشده باشد.

پدرم از داستان من خنده‌اش می‌گرفت و می‌گفت: «راست می‌گی؟» و «دیگه چی؟» و «شاید آن بچه مهندس لایق هیچ کدام از شما دخترها نباشد.»

وقتی من در حال حرف زدن بودم، او اخبار خانه را برای من می‌گفت. دندی و مادر بزرگ به شهر خودشان جورجیاتاون در کارولینای جنوبی برگشته‌اند. او گزارش می‌داد که مادر بزرگ کمی احساس تنهایی می‌کند. او توضیح می‌داد که مادرم چگونه اضافه‌کاری می‌کند تا از رابی مراقبت کند. رابی در هفتاد سالگی‌اش بود و بیوه شده

بود و با یک عالمه موارد سلامتی دست‌وپنجه نرم می‌کرد. پدرم هرگز از مشکلات خودش چیزی نمی‌گفت؛ اما من می‌دانستم مشکلاتی وجود دارد. موقعی که کریگ یک روز شنبه مسابقه بسکتبال خانگی داشت، خانواده‌ام همه راه را تا پرینستون رانندگی کردند تا مسابقه را ببینند و من متوجه اولین چرخش واقعی آن‌ها شدم، چیزی که هرگز پشت تلفن گفته نمی‌شد. پس از آنکه در محوطه پارکینگ زمین بازی جادوین توقف کردند، پدرم از روی اکراه روی یک صندلی چرخدار نشست و اجازه داد مادرم او را به داخل هل دهد.

من تقریباً دلم نمی‌خواست بینم چه بر سر پدرم آمده است. تحملش را نداشتم. من مقداری تحقیق در مورد ام‌اس در کتابخانه پرینستون انجام داده بودم و از چند مقاله پزشکی کپی گرفته بودم تا برای خانواده‌ام بفرستم. اصرار کرده بودم پدرم به یک متخصص برای انجام مقداری فیزیوتراپی مراجعه کند؛ اما پدرم مقدمتاً نمی‌خواست هیچ‌کدام از این‌ها را بشنود. در طول مدتی که من در دانشگاه به سر می‌بردم و پشت تلفن صحبت می‌کردیم، سلامتی او موردی بود که اصلاً حرفی از آن به میان کشیده نمی‌شد.

اگر می‌پرسیدم حالش چطور است، جوابش همیشه این بود: «خیلی خوبم.» و فقط همین.

من اجازه می‌دادم صدای او آرامش من باشد. هیچ ردی از درد یا خود دل‌سوزی درون صدای او نبود. درون صدای او فقط شوخی خوب و نرم و ذره‌ای از جاز بود. من با او زندگی می‌کردم؛ انگار که برایم اکسیژن بود. او همیشه کفایت می‌کرد. او همیشه قبل از گذاشتن گوشی، می‌پرسید که آیا به چیزی مثل پول نیاز دارم؛ اما من هرگز نگفتم





## فصل ۷

تقریباً جایی در تصورات من، به تدریج احساس می‌شد که خانه دورتر شده است. در حالی که در دانشگاه بودم، با چند تن از دوستان هم‌کلاسی مدرسه در تماس بودم؛ بیشتر از همه مخصوصاً با سانتیتا که به دانشگاه هاروارد در واشنگتن دی. سی. می‌رفت. من درون یکی از تعطیلات آخر هفته طولانی‌ام برای ملاقات او رفتم و گفت‌وگوی طولانی داشتیم و کلی مثل همیشه خندیدیم. محوطه دانشگاه هاروارد معماری شهری داشت. وقتی یک موش گنده از جلوی در اتاق خوابگاهش رد شد، من سربه‌سرش گذاشتم: «دختر، تو هنوز زیر این سقف هستی!» جمعیت دانش‌آموزهایش هم دو برابر پرینستون بود و تقریباً اغلبشان از سیاه‌پوستان بودند.

من بدین منظور به سانتیتا غبطه می‌خوردم که او با نژادش مسحور نبود. او نیاز نداشت احساس کند هر روز در اقلیت عمیق شده است؛ اما هنوز هم، من راضی بودم به برگشت به چمن سبز زمردی و زیرگذرهای آجری پرینستون، حتی اگر تعداد کمی از مردم آن‌جا می‌توانستند با عقبه من ارتباط داشته باشند.

رشته تحصیلی من جامعه‌شناسی بود و نمرات خوبی می‌گرفتم. من قرار ملاقاتی با یک بازیکن فوتبال باهوش خودانگیز گذاشتم که دوست داشت خوش باشد. من و سوزان با یک دوست دیگر به نام آنجلا کندی هم‌اتاق شده بودیم. او بچه‌پرطاعت و سریع حرف‌زننده از واشنگتن دی. سی بود. آنجلا حواس‌پرتی سریع داشت و بذله‌گو بود و ما را حسایی می‌خنداند. برخلاف دختر سیاه شهری بودن، مانند بچه مدرسه‌ای‌ها لباس می‌پوشید. کفش‌های بنددار رنگی و ژاکت صورتی می‌پوشید و به‌نوعی کاری می‌کرد که به او بیاید.

من اهل یک دنیای دیگر بودم؛ ولی الان کاملاً در دنیای دیگر زندگی می‌کردم. من در دنیایی بودم که مردم به آخرین امتیازاتشان و بازی اسکواش خود می‌نازیدند. تنشی وجود داشت که هرگز به صورت کامل برطرف نشد. در مدرسه، وقتی کسی از من می‌پرسید اهل کجا هستم، جواب می‌دادم «شیکاگو». همچنین بدین خاطر که طرف را مطمئن کنم که من از آن بچه‌هایی نیستم که از جاهای ثروتمند ناحیه مدرن حومه شهر مانند اوستون یا وینتکا آمده باشم و چیز بدی هم راجع به شیکاگو نگفته باشم، با کمی غرور یا شاید مدافعانه اضافه می‌کردم «سمت جنوبی». من می‌دانستم با توجه به درگیری‌های گروهی و خشونت در خانه‌های پروژه‌ای که اغلب در اخبار نشان داده می‌شدند، اگر آن کلمات اصلاً چیزی را می‌رساند، احتمالاً تصویر کلیشه‌ای از یک سیاه زاغه‌نشین بود. اما من دوباره سعی می‌کردم، اگرچه نیمه خودآگاه، شق دیگر را نمایندگی کنم. من به همان اندازه دیگران به پرینستون متعلق بودم و از سمت جنوبی شیکاگو آمده بودم. مهم بود این را بلند فریاد بکشم.

سمت جنوبی برای من تماماً چیز دیگری از تصویری بود که در تلویزیون نشان داده می‌شد. خانه بود. خانه آپارتمان ما در خیابان یوکلاید با فرش کم‌رنگ شده‌اش و سقف کوتاه‌اش بود و پدرم که در صندلی راحتی تک نفره‌اش به عقب لم می‌داد. حیاط کوچک با گل‌های سرسبز رابی و نیمکت سنگی بود، جایی که به نظر می‌رسید یک عمر پیش بود که من آن پسر، رونل، را بوسیدم. خانه گذشته من بود و اتصال داده شده به واسطه گره‌های تار عنکبوتی به جایی که الان بودم.

ما یک وابسته خونی در پرینستون داشتیم. او خواهر کوچک‌تر دندی بود، کسی که ما او را عمه سیس صدایش می‌کردیم. او یک زن ساده روشن بود که در یک خانه ساده

روشن در لبه شهر زندگی می‌کرد. من نمی‌دانم از اول چه چیزی عمه سیس را به پرینستون کشیده بود؛ اما برای مدت زیادی آن‌جا بود.

او در حال انجام کارهای خانگی برای خانواده‌های محلی بود و هرگز لهجه جورجیاتاونی‌اش را رها نکرد. در میان حرف زدن محلی، به صورت کشیده شده و آهنگی و موزون مردم «گالاه» صحبت می‌کرد {زبان استفاده شده توسط مردم آفریقایی‌آمریکایی که در جزایر و خط ساحلی جنوب کالولینا و جورجیا و شمال شرقی فلوریدا زندگی می‌کنند}. مانند دندی، عمه سیس نیز در جورجیاتاون بزرگ شده بود که من از وقتی یکی دو سفر در تابستان در بچگی به آن‌جا رفته بودیم در خاطر من است. من گرمای کم آن‌جا و خزه سبز سنگین پوشیده شده بر درختان بلوط زنده را به یاد دارم. درختان سروی که از دل مرداب بالا کشیده شده بودند و مردان پیری که در نهرهای گلی ماهی‌گیری می‌کردند. در جورجیا تعداد هشدارآمیزی از حشره وجود داشت که در حال ویز کردن و چرخیدن در هوای بعدازظهر مانند هلی‌کوپترهای کوچک بودند.

ما به هنگام ملاقات‌هایمان در خانه عموی بزرگم توماس، یکی دیگر از برادران دندی، می‌ماندیم. او یک مدیر مدرسه خوش‌مشراب بود که من را به مدرسه‌اش می‌برد و اجازه می‌داد روی میزش بنشینم. هر وقت من سر صبحانه‌های زیادی از گوشت خوک، بیسکویت و چیزهای دیگری که خاله دات، همسرش، هر روز صبح سرو می‌کرد، دماغم را کج می‌کردم، او با خوشحالی برایم یک تگار کره بادام زمینی می‌خرید. من هم عاشق و هم متنفر از حضور در جنوب بودم؛ برای یک دلیل ساده، که با چیزی که من می‌شناختم تفاوت بسیاری داشت.

در خیابان‌های خارج از شهر، از دروازه‌هایی رد می‌شدیم که موقعی مزارع اسرا بودند؛ گرچه به اندازه کافی یک واقعیت زندگی بود که هرگز کسی به خودش زحمت نمی‌داد از آن‌ها چیزی به زبان بیاورد. ما در جاده‌های تنها و پست خاکی در عمق جنگل‌ها و در یک آلاچیق مخروطی که متعلق به تعدادی از پسرعموهای دورم بود گوشت گوزن می‌خوردیم. یکی از آن‌ها کریگ را به پشتی برد و به او طرز استفاده از اسلحه را نشان داد. شب‌هنگام در خانه عمو توماس، هر دوی ما تا دیروقت با توجه به سکوت عمیقی که توسط دسته‌ای از جیرجیرک‌های درون درختان شکسته می‌شد به‌سختی می‌خوابیدیم.

صدای هووومم آن حشرات و چرخیدن برگ زنده درختان بلوط پس از آنکه به شمال برگشته بودیم تا مدت‌ها با ما ماند و درون گوش ما مانند قلب دوم تپش می‌کرد. حتی به‌عنوان یک بچه، فطرتاً می‌فهمیدم که جنوب با من پیوند دارد و قسمتی از میراثم بود که برای پدرم آن‌قدر معنا داشت که به آن‌جا برای ملاقات کردن مردمش سفر کند. جنوب آن‌قدر پر قدرت بود که دندی دلش می‌خواست به جورجیاتاون برگردد. هرچند که در جوانی نیاز داشت از آن‌جا فرار کند. وقتی به آن‌جا برگشت، برای یک کلبه چکمه‌ای کوچک با حصار سفیدرنگ و حیاط خلوت تنگ باز نمی‌گشت؛ اما ترجیحاً (مانند چیزی که کریگ و من وقتی به ملاقات رفته بودیم، دیدیم) به خاطر یک خانه مطلوب زیبای کوچک نزدیک مجموعه‌ای از مرکز خرید بود.

جنوب بهشت نبود؛ اما معنایی برای ما داشت. در تاریخ ما فراز و فرود بسیاری وجود داشت، یک آشنایی عمیق که روی میراثی زشت‌تر عمیق‌تر نشسته بود.

تعداد زیادی از مردمی که در شیکاگو می‌شناختم، یعنی بچه‌هایی که با آن‌ها به مدرسه

برین ماور رفته بودم و نیز خیلی از دوستانم در ویتنی یانگ، چیزی را مشابه می دانستند؛ گرچه به صراحت درباره اش بحث نمی شد. بچه ها هر تابستان به «جنوب» می رفتند و بعضی مواقع برای تمام ترم به شیکاگو برمی گشتند که اطراف پسرخاله های نسل دومشان باشند یا به لوئیزیانا یا می سی سی پی می رفتند. انگار به نظر می رسید که پدربزرگ و مادربزرگ یا دیگر بستگانشان به مهاجرت بزرگ پیوسته بودند، مانند دندی از کارولینای جنوبی و مادر ساوت ساید از آلاباما. احتمال دیگری نیز وجود داشت و آن اینکه اجدادشان برده بوده باشند.

آن تشابه برای اکثر دوستان من در پرینستون واقعیت داشت؛ اما من درک می کردم که نوعی سیاه بودن دیگر نیز در آمریکا وجود دارد. من بچه هایی را از شهرهای ساحل شرقی می دیدم که ریشه آنها از پورتریکو، کوبا و دومینکن بود. اقوام زرنی از هائیتی آمده بودند. یکی از دوستان خوب من، دیوید مینارد، در یکی از خانواده های ثروتمند باهامایی به دنیا آمده بود. سوزان هم بود که شناسنامه نیجریه ای داشت و جمعی از خاله هایش در جامائیکا بودند. ما همه متفاوت بودیم و اصل و نسب ما نیمه دفن یا نیمه فراموش شده بود. ما درباره دودمانمان با هم صحبت نمی کردیم. چرا نمی کردیم؟ ما جوان بودیم، فقط بر آینده تمرکز داشتیم؛ گرچه البته ما هیچی از چیزی که در پیش است نمی دانستیم.

یکی دو بار در سال، عمه سیس من و کریگ را برای شام به خانه اش در سمت دیگر پرینستون دعوت می کرد. او بشقاب ما را پر از دنده چرب و برگ کلم سبز بخارپز می کرد و یک زنبیل از نان ذرت را اطراف میز می گرداند که به تمیزی کوچک شده بودند تا ما به کره آغشته اش کنیم. او دوباره لیوان ما را از چای بیش از حد شیرین شده

پر می‌کرد و ما را به زور وادار برای نوشیدن دومین و سومین لیوان می‌کرد. آن طوری که به خاطر دارم، در مورد چیز به خصوصی با عمه سیس صحبت نمی‌کردیم.

فقط یکی دو ساعت از حرف‌های ما بیخود مؤدبانه بود؛ اما بعدش یک غذای گرم و صمیمانه جنوب کارولینایی که ما از بس از غذای خوابگاه خسته شده بودیم با قدردانی فرو می‌دادیم. من عمه سیس را به‌عنوان یک خانم مسن نرم‌خلق، خوش‌محضر می‌دیدم؛ اما او به ما هدیه‌ای می‌داد که خیلی جوان بودیم درک کنیم. او ما را از گذشته پر می‌کرد؛ گذشته ما، گذشته خودش، پدرمان و پدربزرگمان، بدون آنکه یک‌بار نیاز باشد اظهارنظری درباره آن‌ها بکنیم. ما فقط می‌خوردیم، به تمیز کردن ظروف کمک می‌کردیم و بعد شکم پر خودمان را تا محوطه دانشگاه می‌کشاندیم و قدردان آن ورزش بودیم.

\*\*\*

حالا یک خاطره که مانند همه خاطره‌های دیگر ناقص و ذهنی است و مانند سنگ‌ریزه‌های ساحلی که خیلی وقت پیش در جیب ذهنم لغزیدند. این خاطره از سال دوم دانشگاه و در رابطه با کوین، دوست‌پسر فوتبالیستم، است.

کوین اهل اوهایو و آمیزه نزدیکی از آدم بلندقد، شیرین و زمخت است. او یک ایمنی برای تیم تایگرها، سریع روی پاهایش و نترس در برابر برخوردهاست؛ در آن واحد یک دانش‌آموز درس خوان نیز هست. او در دانشگاه دو سال از من جلوتر است، در همان سال درسی برادرم و به‌زودی فارغ‌التحصیل می‌شود. او درون لبخندش یک شکاف کوچک زیبا دارد و احساس من را ویژه می‌کند. ما هر دو مشغول و دوستان متفاوتی داریم؛ اما با هم بودن را دوست داریم. پیتزا می‌خریم و روزهای آخر هفته برای خوردن

برانچ {صبحانه دیرهنگام} به رستوران می‌رویم. کوین از هر غذایی لذت می‌برد و بخشی از آن به‌خاطر نگاه داشتن وزن بدنش برای بازی در فوتبال است و بخشی نیز برای این است که نمی‌تواند یک‌جا بنشیند. او خستگی‌ناپذیر و تحرکی است، همیشه خستگی‌ناپذیر، طوری که برای من جالب بود.

یک روز کوین به من گفت: «بیا برویم برای رانندگی.» وقتی این ایده به سرش می‌زد که یا پشت تلفن بود یا اینکه از قبل باهم بودیم. به هر صورت، ما به‌زودی درون ماشین، یک ماشین قرمز کوچک، هستیم و در اطراف محوطه دانشگاه در حال رانندگی به سمت یک گوشه توسعه‌نیافته دور پرینستون، به درون یک جاده خاکی تقریباً پنهان می‌پیچیم. زمان بهار در نیوجرسی است و یک روز گرم شفاف با آسمان پهن‌ور در اطراف ما.

آیا ما دست در دست هم داریم؟ با هم صحبت می‌کنیم؟ به یاد نمی‌آورم؛ اما احساس راحت و سبکی برقرار است و پس از یک دقیقه کوین روی ترمز می‌کوبد و ماشین را متوقف می‌کند. او در کنار یک زمین وسیع توقف می‌کند. علف‌های آن زمین زیاد بود و کوتاه و نی‌مانند. پس از زمستان بود؛ اما مملو از گل‌های زودهنگام وحشی خرم بود. او از ماشین بیرون می‌آید.

او می‌گوید: «بیا،» در حالی که به من اشاره می‌کند تا به دنبالش بروم.

«ما این جا چه می کنیم؟»

او نگاهی به من می اندازد، انگار که باید برای من واضح باشد. «ما می خواهیم تا آن طرف زمین بدویم.»

ما این کار را می کنیم. عرض زمین را می دویم. از این طرف زمین به آن طرفش، دست هایمان را مانند بچه های کوچک در هوا تکان می دهیم و سکوت را با فریادهای شادی می شکنیم. پا درون علف های خشک می گذاریم و روی گل ها پرش می کنیم. شاید از اول برای من مشخص نبود؛ اما حالا هست. **ما باید در این زمین می دویدیم! البته که می دویدیم!**

خودمان را به ماشین رساندیم. کوبین و من هر دو نفس نفس زنان و گیج، غرق در کار احمقانه ای بودیم که تازه انجام داده بودیم.

و فقط همین. این در عاقبت یک لحظه کوچک و ناچیز است. هنوز به هیچ دلیلی در خاطره من مانده است؛ اما آن احمقیت، طوری که من را میخ کرد، فقط مختصری از بیشتر موارد جدی روز بود که من را روزانه راهنمایی کردند. چون درحالی که محصل اجتماعی بودم که در طول وقت غذاهای دورهمی به استراحت ادامه می دادم و هیچ مشکلی برای تصاحب پیست رقص در مرکز جهان سوم نداشتم، هنوز در خودم و متمرکز بر بحث روز بودم. زیر آن رفتار بچه دانشگاهی راحت طلب، من به آرامی مانند یک نیمه مدیر پنهان زندگی می کردم؛ اما به طور ثابت قدم متمرکز بر دستاوردها و خم شده برای چک کردن درون هر جعبه بودم. لیست کارهایی که لازم بود انجام شوند، درون سرم زندگی می کردند و با من به همه جا می رفتند. من اهدافم را تشخیص داده بودم و برون دادم را آنالیز کرده بودم و پیروزی هایم را شمارش کرده



بودم. اگر چالش برای جهش می بود، من به سمتش جهش می کردم. یک زمینه اثبات پس از دیگری باز می شد. همچنان زندگی برای دختری که نمی تواند از حیرت زندگی دست بردارد. آیا من به اندازه کافی خوبم؟ هنوز هم در حال سعی کردن نشان دادن جواب به خودم هستم.

در این میان، کوین، کسی بود که عدول می کرد. او کسی بود که حتی از عدول کردن لذت می برد. او و کریگ پایان سال دوم من از پرینستون فارغ التحصیل شدند. کریگ به منچستر انگلستان نقل مکان کرد تا بستکبال حرفه ای بازی کند. فکر می کردم کوین به مدرسه پزشکی می رود؛ اما او عدول کرد و تصمیم گرفت مدرسه را مدتی رها کند و در عوض تصمیم گرفت ورزش را دنبال کند.

بله، درسته. او سعی کرد به کلیولند برانز، نه به عنوان یک بازیکن، بپیوندد؛ اما ترجیحاً برای مدعی قهرمانی در نقش حیوان چشم گشاد و دهن گنده جاهلی به نام چامپس {در نقش کسانی که در لباس حیوانات در زمین های ورزشی دلک بازی درمی آورند} متقاضی بود. این چیزی بود که او می خواست. گرچه یک زمین دیگر برای دویدن بود؛ اما یک آرزو بود، چون چرا که نه؟ کوین در آن تابستان، حتی از خانه شان خارج از کلیولند به شیکاگو آمد؛ یعنی برای دیدن من؛ اما همچنان، آن طور که او مختصر اعلام کرد، چون شیکاگو نوعی شهر است که یک طلسم شده مشتاق می تواند نوع درست لباس حیوانات پشمالو را برای انجام کارهای آینده اش بیابد. ما یک بعدازظهر کامل را به اتفاق برای خرید فرم لباس مناسب حیوانات و تماشای مغازه ها گشتیم.

ما در حال ارزیابی آن ها بودیم که آیا برای معلق زدن روی دست ها به اندازه کافی جا دارند. به یاد ندارم در آن روز کوین واقعاً توانست فرم مناسبی پیدا کند. مطمئن هم

نیستم که عاقبت آن شغل نقش حیوانات را در زمین بازی به دست آورد یا نه؛ هرچند در نهایت او به تدریج یک دکتر شد. ظاهراً او یکی از آن دکترهای خیلی خوب شد و با یک هم‌کلاسی دیگر ما از پرینستون ازدواج کرد.

در آن زمان من او را به علت آن عدول قضاوت می‌کردم؛ البته به طور غیرمنصفانه الان هم فکر می‌کنم. من اصلاً درک نمی‌کردم که چرا یک نفر تحصیلات گران‌قیمت را در پرینستون متحمل شود؛ اما بلافاصله به کمک پیشرفتی که در دنیا آن مدرک برایش امکانات فراهم می‌کند اقدام نکند. چرا وقتی می‌توانید در مدرسه پزشکی باشید، سگی باشید که در زمین بازی معلق بزنید؟

اما این من بودم و همان‌طور که گفتم، من چک‌کنندهٔ جعبه‌ها بودم. من رژه‌روی ثابت‌قدم ضربان‌تلاش / نتیجه، تلاش / نتیجه بودم. من یک دنباله‌روی باوفای مسیر از پیش تعیین‌شده بودم و اگر فقط به خاطر هیچ‌کسی در خانواده‌ام (به غیر از کریگ) نبود در این مسیر هرگز قدم نگذاشته بودم. من به خصوص در مورد چگونگی فکر کردن برای آینده پراوهم نبودم که البته این، نوع دیگری برای گفتن این مطلب است که من از قبل در مورد مدرسه و کالت فکر می‌کردم.

زندگی در یوکلاید به من یاده داده بود، شاید فشارم داده بود، که سرسخت و در مورد وقت و پول عمل‌گرا باشم. بزرگ‌ترین عدولی که من مرتکب شدم، گرفتن تصمیمی بود که اولین بخش تابستان بعد از سال دوم را به عنوان هیچی به جز مشاور در کمپ محلهٔ هادسون نیویورک کار کنم و مشغول مواظبت از بچه‌های شهری باشم که اولین تجربه‌شان را در جنگل داشتند. من عاشق آن شغل بودم؛ اما کم‌وبیش بی‌نتیجه بود. بیشتر از آن چیزی که دلم می‌خواست متکی به وضعیت مالی خانواده‌ام بودم. هرچند

که آن‌ها هرگز گله نکردند؛ اما من به مدت یک سال احساس گناه می‌کردم.

این همان تابستانی بود که مردمی را که دوست می‌داشتم، می‌مردند. رایبی، عمهٔ بزرگ من و معلم پیانوی جبار من در ماه ژوئن فوت کرد و خانه‌اش را به خانوادهٔ من وقف کرد. رایبی به آن‌ها فرصت داد تا برای اولین بار در زندگی‌شان صاحب خانه باشند. یک‌ماه بعد ساوت‌ساید پس از تحمل سرطان ریه پیشرفته فوت کرد. دیدگاه طولانی او که دکترها قابل اطمینان نیستند، او را از داشتن هر مراقبت پزشکی واگذاشت. پس از تشییع جنازهٔ ساوت‌ساید، همهٔ خانوادهٔ بزرگ مادرم درون خانهٔ کوچک او به‌همراه دوستان و همسایه‌ها جمع شدند.

در آن‌جا من گرمای گذشته و سودای غیبت و همهٔ آن طنینِ خوگرفتهٔ کوچک را احساس کردم، همچنان که من در دنیای سحرآمیز و جوان دانشگاه بودم. چیزی عمیق‌تر از آنچه که معمولاً در مدرسه، تغییر آهستهٔ دنده‌های نژادی، احساس می‌کردم. بچه‌های خاله‌های من بزرگ شده بودند و خاله‌هایم مسن شده بودند. بچه‌های بیشتری به دنیا آمده بود و عروسی‌های بیشتری بود. صدای یک آلبوم جاز از استریوی جاداده شده در قفسهٔ اتاق نشیمن به گوش می‌رسید. بعد، غذای مختصری را خوردیم که کسی از اقوام آورده بود و شامل گوشت خوک کباب‌شده و کیک ژله‌ای و خورش می‌شد؛ اما خود ساوت‌ساید رفته بود. دردآور بود؛ اما زمان همهٔ ما را به جلو هل داد.

\*\*\*

هر بهار، شرکت‌های جذب‌کننده در محوطهٔ پرینستون پلاس بودند و خودشان را به فارغ‌التحصیلان عرضه می‌کردند. هم‌کلاسی که معمولاً شلوار جین و پیراهن افتاده

روی شلوار به تن داشت، الان در حال راه رفتن در محوطه دانشگاه با دامن تنگ و کت بود که برای یکی از آسمان خراش‌های منتهن تبلیغ می‌کرد. این جور کردن شغلی، به سرعت اتفاق می‌افتاد و بانک‌داران، وکلا، دکترها و مدیران فردا شتابان در حال مهاجرت به طرف سکوی بعدی بودند؛ حالا چه مدارج بعدی دانشگاهی باشد، چه یک شغل برنامه آموزشی آینده‌دار بی‌دردسر. مطمئنم کسانی میان ما بودند که به دنبال دلشان، هنر و کارهای عام‌المنفعه، به سمت تحصیلات روان می‌شدند یا به سمت مأموریت‌های صلح طلبانه یا خدمت در ارتش می‌رفتند؛ اما من تعداد کمی از آن‌ها را می‌شناختم. من مشغول بالا رفتن از پله خودم بودم که محکم بود و عملی و مستقیم به بالا نشانه‌گیری شده بود.

اگر می‌ماندم و درباره‌اش فکر می‌کردم، ممکن بود تشخیص بدهم که من به واسطه مدرسه با سخنرانی‌های خردکننده و مقاله‌ها و امتحانات، سوخته شده بودم و احتمالاً از طریق انجام چیزی متفاوت سود می‌بردم. در عوض من ال‌اس‌آئی (تست استاندارد ورودی به مدرسه وکالت در آمریکا) را انتخاب کرده بودم و تری سال دوم را نوشتم و با مسئولیت به پله بعدی رسیدم؛ یعنی برای پذیرش در بهترین مدرسه حقوق کشور اقدام کردم. من خودم را باهوش و تحلیل‌گر و جاه‌طلب می‌دیدم. من پشت یک میز شام مناظره چابک، با خانواده‌ام بزرگ شده بودم. من می‌توانستم درباره موردی تا ماهیت تئوری‌اش بحث کنم و به خودم مغرور بودم که هرگز از برخورد هراس نداشتم. آیا این مواردی نبود که وکلا را ساخته بودند؟ من فکر می‌کنم بودند.

حالا می‌توانم اقرار کنم که من نه تنها با منطق به پیش برده شده بودم؛ اما همچنان، به واسطه بازتابی از آرزو برای تأیید مردم دیگر بودم. وقتی بچه بودم، هر بار که به یک

معلم، یک همسایه یا یکی از هم‌خوان‌های گروه کلیسای رابی می‌گفتم که می‌خواهم متخصص اطفال بشوم، به آرامی در گرمایی غوطه‌ور می‌شدم که راهم را روان می‌کرد. نگاهشان می‌گفت: **خدای من، این جالب نیست؟** و من کیف می‌کردم. سال‌ها بعد، واقعاً فرقی نداشت. پروفیسورها و اقوام و مردم مختلفی را که ملاقات می‌کردم، می‌پرسیدم پله بعدی برای من چیست؟ و وقتی می‌گفتم دوست دارم به مدرسه وکالت، این‌طور که معلوم شد مدرسه وکالت هاروارد، بروم تأییدشان نشنه‌کننده بود. من هلپله می‌کردم که فقط وارد مدرسه وکالت بشوم، حتی اگر به‌نوعی در لیست انتظار چپانده می‌شدم؛ اما من داخل شدم. مردم طوری به من نگاه می‌کردند که انگار از قبل نقشم را در دنیا ساخته‌ام.

این شاید مشکل اساسی در نتیجه توجه زیاد از حد به افکار مردم باشد: می‌تواند شما را در یک مسیر ساخته شده قرار بدهد، آه آن مسیر جالبی نیست و شما را برای مدت زیادی در آن مسیر نگه دارد. شاید شما را از عدول کردن و حتی از فکر هرگز به عدول کردن متوقف کند، چون در مقایسه با توجه بالای مردم می‌تواند احساس شود زیادی گران به نظر آید که چیزی را که ریسک می‌کنید از دست بدهید. شاید شما سه سال در ماساچوست طوری سپری کنید که در حال مطالعه قانون اساسی باشید و در مورد استحقاق نسبی ممانعت موافقت‌های عمودی در پرونده‌ای مخالف شکل اتحادیه‌های صنایع بزرگ بحث کنید.

برای بعضی این ممکن است که واقعاً جالب توجه باشد؛ اما برای شما نیست. شاید در خلال آن سه سال، شما دوستی پیدا کنید که عاشقش بشوید و برای همیشه به او احترام بگذارید، مردمی که به نظر می‌رسد در اصل به بغرنجی بدون خون‌ریزی قانون

خوانده شده‌اند؛ اما شما خودتان خوانده نشدید. محبت شما در حد پایین می‌ماند و هنوز تحت هیچ شرایطی شما از خودتان کم نمی‌گذارید. با رمز تلاش / نتیجه زندگی می‌کنید، مثل همیشه که می‌کردید و با این پی‌درپی موفقیت به دست می‌آورد تا اینکه فکر می‌کنید به همه پاسخ‌ها شامل مهم‌ترین آن‌ها رسیده‌اید. آیا به حد کافی خوبم؟  
بله، در واقع هستم.

چیزی که بعداً رخ می‌دهد این است که جایزه‌ها واقعی می‌شوند. شما به پله بعدی نردبان می‌رسید و این بار یک شغل با حقوق در دفاتر وکالتی شیکاگو در یک مؤسسه کلاس بالای وکالت به نام سیدلی و آستین در انتظار شماست. شما به جایی که شروع کردید و در شهری که متولد شدید برمی‌گردید. فقط این بار به سر کار در طبقه چهارم و هفتم یک ساختمان در مرکز شهر با یک میدان عمومی بزرگ و مجسمه در جلوی آن می‌روید.

شما به عنوان یک بچه جنوب شهری عادت داشتید از جلوی این ساختمان با اتوبوس و با حالت مات خیره از پنجره به مردمی که مانند خدایان افسانه‌ای به سر کار می‌رفتند، به مدرسه بروید. حالا شما یکی از آن‌ها هستید. شما کار خودتان را از درون آن اتوبوس تا به آن طرف میدان و به درون آسانسور بالا رنده‌ای انجام داده‌اید که بی صدا بالا می‌رود و به نظر می‌رسد سر می‌خورد. شما به قبیله پیوسته‌اید. شما در بیست و پنج سالگی، یک دستیار دارید. آن قدر زیاد پول درمی‌آورید که خانواده‌ات هرگز نداشته‌اند. همکاران شما مؤدب، تحصیل کرده و اغلب سفیدپوست هستند. یک دست کت و شلوار / دامن مارک آرمانی به تن می‌کنید و برای دریافت اشتراک مجله‌های خدماتی نوشتنی ثبت‌نام می‌کنید. ماهانه وام مدرسه وکالت را بازپرداخت می‌کنید و

بعد از کار به ورزش می‌روید. شما چون می‌توانید، برای خودتان یک ساب {نوعی اتومبیل اسپورت ساخت سوئیس} خریده‌اید.

آیا موردی برای سؤال وجود دارد؟ این‌طور به نظر نمی‌رسد. شما حالا یک وکیل هستید. هر چیزی را که هرگز به شما داده‌اند، نظیر: عشق خانواده‌ات، ایمان معلمانت، موسیقی ساوت‌ساید و رابی، غذای عمه سیس و کلماتی که توسط دندی در سرت مته می‌شدند گرفته‌اید و به این تبدیل شده‌اید. شما از کوهستان بالا آمده‌اید. بخشی از کار شما، در کنار دفاع هوشمندانه در خصوص موارد حقوقی و مستغلات شرکت‌های بزرگ، کمک کردن به آشنایی دیگر و وکلای جوانی است که توسط شرکت جذب شده‌اند. یک همکار بالاتر از شما می‌پرسد که آیا شما مربی کارآموز جدید تابستانی آینده خواهید شد و پاسخ آسان است: البته که شما انجام می‌دهید. شما هنوز مانده‌اید تا نیروی دگرگون‌کننده یک بله ساده را بفهمید. شما نمی‌دانید وقتی یک یادداشت برای تأیید برنامه می‌رسد، مقداری از کاستی عمیق نادیده زندگی شما شروع به ارتعاش می‌کند و آن مقدار نگاه داشته شده از قبل شروع به سر خوردن می‌کند. در کنار اسم شما یک اسم دیگر است و آن هم یک دانش‌آموز و کالت فعال که مشغول بالا رفتن از نردبان خودش است. مانند شما، از دانشگاه هاروارد و سیاه‌پوست است. به غیر از فقط یک اسم، هیچ چیز دیگری از او نمی‌دانید و چه اسم غریبی.

## فصل ۸

باراک اوباما در اولین روز دیر کرد. من در دفترم در طبقهٔ چهل و هفتم در انتظار رسیدن او نشستم. مانند بیشتر وکلای سال اولی، سرم شلوغ بود. ساعات زیادی را در سیدلی و آستین کار می‌کردم و در حالی که با یک عالمه اسناد تمام‌نشدنی کلنجار می‌رفتم، اغلب نهار و شامم را پشت میز کارم می‌خوردم. همهٔ آن اسناد به زبان دقیق و آراستهٔ وکیلی نوشته شده بودند. من یادداشت‌ها را می‌خواندم، یادداشت می‌نوشتم، یادداشت‌های دیگران را اصلاح می‌کردم. خودم را در آن مقطع سه زبانه می‌دیدم. من زبان راحتِ ایوانی ساوت‌ساید و نوشتار سطح بالای دانشگاه‌های لیگ آی‌وی را می‌دانستم.

حالا اضافه بر آن، به زبان وکلا هم حرف می‌زدم. من در یک مؤسسهٔ گروه‌بازاریابی و فعالیت مستغلاتی خردمند استخدام شده بودم که در درونم تصور می‌کردم بیش‌ترین آزادی عمل و آفرینندگی را در مقایسه با سایر گروه‌های مشابه داشته باشد، چون فکر می‌کنم حداقل بعضی اوقات با تبلیغات کار می‌کردیم. بخشی از کار من ارائه اطلاعات برای مشتری‌های تبلیغاتی تلویزیونی و رادیویی بود. همچنین مطمئن شدن از اینکه در مورد استانداردهای کمیته ارتباطات فدرال تخلفی صورت نگرفته است. من بعداً به این مفتخر شدم که به موارد حقوقی دایناسور بارنی رسیدگی کنم. (بله، این چیزهایی هستند که در مؤسسه حقوقی آزاد می‌گذرد.)

مشکل من این بود که کارم به‌عنوان یک همکار تازه استخدام، زیاد با موکلان تلاقی نداشت و من یک رایینسون بودم که درون بازی‌های خشن و بی‌ادب خانوادهٔ کثیرم بزرگ شده بودم و در قالب عشق غریزی پدرم به جمع‌شکل گرفته بودم. مشتاق هر نوع اثر متقابل بودم. برای منحرف کردن تنهایی، سر به سر دستیارم، لورین می‌گذاشتم.



او یک زن سازمان دهنده فوق‌العاده خوش‌اخلاق آفریقایی‌آمریکایی بود که چند سال سابقه‌دارتر از من بود. او بیرون از دفترم می‌نشست و به تلفن‌هایم پاسخ می‌داد. من یک ارتباط دوستانه کاری با همکاران قدیمی‌تر برقرار کرده بودم و از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا گپی با همکاران داشته باشم؛ اما در کل سر همه شلوغ از کار بود و دقت می‌کردند حتی یک دقیقه در روز را هدر ندهند. این باعث می‌شد من را به میزم برگرداند و تنها با اسنادم باقی بگذارند.

اگر مجبور بودم هفتاد ساعت در هفته را در جایی بگذرانم، دفترم به حد کافی محل خوبی بود. صندلی چرمی، میز چوب گردو و پنجره بزرگ رو به جنوب غربی داشتم. از آن‌جا می‌توانستم شغل‌های درهم و برهم و موج‌های سفید رودخانه میشیگان را ببینم که در وقت تابستان پر از قایق‌های تفریحی بود. اگر دید خودم را زاویه مناسبی می‌دادم، می‌توانستم خط ساحلی را ردیابی کنم و نمای باریکی از سمت جنوبی را با آن خانه‌های سقف کوتاه و درختان متناوبش مشاهده کنم. از جایی که می‌نشستم، همسایگی ما به نظر آرام و تقریباً اسباب‌بازی‌مانند به چشم می‌آمد؛ اما واقعیت با آن چیزی که دیده می‌شد خیلی متفاوت بود.

قسمتی از ناحیه جنوبی به‌واسطه بسته شدن مغازه‌ها متروکه به نظر می‌رسید و خانواده‌ها به نقل مکان از آن‌جا ادامه می‌دادند. کارخانجات فولاد که زمانی شغل ثابت فراهم کرده بودند، در حال کاهش هزاران شغل بودند. شکاف واگیر که آفریقایی‌آمریکایی‌های ناحیه‌هایی مانند دیترویت و نیویورک را مورد تهاجم قرار داده بود، تازه به شیکاگو می‌رسید؛ اما سرعتش کمتر مخرب نبود. جنگ گروه‌ها برای گرفتن سهمی از بازار در گرفته بود و به دنبال جذب پسرهای جوانانی بودند که

عملیات گوشه خیابان خودشان را اداره کنند؛ درحالی که خطرناک بود و نسبت به مدرسه رفتن، خیلی بیشتر منفعت دار بود. آمار جرائم شهری شروع به بالا رفتن کرده بود که نشانی از رسیدن مشکلات شهری بیشتر حتی در آینده بود.

من در سیدلی پول خوبی به دست می آوردم؛ اما وقتی مورد خانه دار شدن به میان می آمد، واقع بینانه برای لانه پرنده ای کفایت می کرد. من از موقع اتمام مدرسه و کالت، به محله قدیم در ساحل جنوبی برگشته بودم که هنوز به طور نسبی از گروه های خلاف و مواد مصنوعی مانده بود.

پدر و مادرم به طبقه پایین جایی که رابی و تری زندگی می کردند ااثا کشی کرده بودند و با دعوت آن ها من در طبقه بالا مستقر شدم، جایی که وقتی بچه بودم با یک دست مبل سفید و تابلوهای پارچه ای قاب گرفته تزئینش کرده بودم و زندگی می کردم. گاهی وقت ها برای خانواده ام چک می کشیدم که کمی سهم من را از مخارج خانه جبران می کرد. این چک نمی توانست به عنوان کرایه خانه محسوب شود؛ اما آن ها اسرار داشتند که خیلی زیاد هم است. گرچه آپارتمان من ورودی جدا داشت؛ اما معمولاً از در آشپزخانه به سر کار تردد می کردم، چون اولاً در آشپزخانه مستقیم به گاراژ باز می شد و دوماً من هنوز و همچنان یک رابینسون خواهم ماند. حتی اگر خودم را با آن کت و شلوار پوشیدن ها شیک جلوه می دادم و یک متخصص جوان ماشین ساب سوار می بودم، چیزی بود که همیشه آرزو داشتم، زیاد دوست نداشتم تنها باشم. من خودم را ملزم به سر زدن روزانه به پدر و مادرم می دانستم. آن صبح، زود در آغوششان گرفتم؛ در واقع قبل از خارج شدن از در و رانندگی در باران طوفانی برای کار کردن و برای رسیدن به محل کار. باید اضافه کنم سر وقت.

من به ساعت نگاه کردم.

لورا را صدا زدم: «خبری از آقای کارآموز شد؟»

اشارات او باصدا بود. او پاسخ داد: «نه دختر.» می توانستم بگویم او متعجب بود. او می دانست چگونه تأخیر من را دیوانه می کند و چگونه من آن حالت را به عنوان غرور تلقی می کنم.

باراک اوباما از قبل، جوششی در مؤسسه ایجاد کرده بود. اینکه او تازه اولین سالِ مدرسه و کالت را تمام کرده بود و ما معمولاً دانش آموزان سال دوم را برای کار تابستانه استخدام می کردیم؛ اما شایعه بود که او ممتاز است. پیچ پیچی راه افتاده بود که یکی از پروفیسورهای هاروارد اوباما، دختر یکی از مدیران همکار، ادعا کرده بود که او بهترین دانشجوی حقوق است که دیده است. تعدادی از منشی ها که آن آقا را دیده بودند که برای مصاحبه آمده بود، می گفتند که به جز هوش ظاهری اش خوشگل هم هست.

من نسبت به همه آن موارد دیرباور بودم. طبق تجربه من، اگر کت و شلوار را تن هر سیاه نیمه باهوش بکنید، مردم سفید مستعد دیوانه شدن می شوند. من شک داشتم که او آن ها را به وجد آورده باشد. من عکس او را در نسخه تابستانه راهنمای کارمندان چک کردم. او به یک مرد کمی چاپلوس، کمی سبک سر و با یک لبخند گشاد و نفخه ای از حالت گیک {یکی از بازیکنان بالماسکه و کارنوال که دارای ماسک منقاردار است} می خورد و به همان صورت هم مانده بود. مشخصات پرونده اش نشان می داد که زاده هاوایی است که حداقل او را یک گیک نسبتاً عجیب و غریب جلوه می داد. غیر از این، مالی نبود. تنها شگفتی که پیش آمد مربوط به چندین هفته قبل بود؛ وقتی من یک تلفن اجباری زدم که خودم را معرفی کنم. من از صدای آن طرف

خط متعجب شدم. یک صدای میان بم و زیر که قوی و حتی سکسی به نظر می‌رسید و یک ذره با عکسش هم‌خوانی نداشت.

ده دقیقه دیگر طول کشید تا او خودش را به پذیرش طبقه ما برساند و من به جلو رفتم تا او را ملاقات کنم. او، باراک اوباما، را دیدم که روی کاناپه نشسته است. او درون کت‌وشلوار تیره و هنوز کمی نمناک از بارن بیرون بود. او با کم‌رویی لبخند زد و همچنان که دست من را می‌فشرد، از تأخیرش پوزش خواست. او یک لبخند پهن داشت و بلندقدتر و لاغرتر از آن چیزی بود که من تصور می‌کردم؛ مردی که آشکارا مشخص بود پرخور نیست. همچنین او قیافه‌اش به نظر می‌رسید که به پوشیدن کت‌وشلوار اداری عادت ندارد.

اگر او می‌دانست با یک شهرت قبلی بچه زبل وارد مؤسسه شده است، چیزی نشان نمی‌داد. همچنان که در راهرو با او به دفترم قدم برمی‌داشتم و در حال آشنایی او با وسایل راحتِ اداره نظیر قسمت ماشین‌نویسی و ماشین قهوه‌خوری و توضیح درباره سیستم ما در مورد ساعات کاری بودم، او ساکت و با احترام بود و با توجه گوش می‌داد. پس از حدود بیست دقیقه، من او را به همکار سابقه‌دارم معرفی کردم که در واقع مافوق او در طول تابستان به حساب می‌آمد و به میزم برگشتم.

کمی بعدتر در آن روز، من باراک را برای ناهار به یک رستوران شیک در طبقه اول ساختمانمان بردم؛ محلی شلوغ از بانکدارها و وکلای شیک‌پوش که با قدرت روی غذایی افتاده بودند که مانند شام قیمت‌گذاری شده بود. این مزیتی از داشتن یک همکار موقت تابستانه به‌عنوان راهنما بود: بهانه‌ای بود برای بیرون غذا خوردن و خوب خوردن و با هزینه اداری. به‌عنوان راهنمای باراک، من باید مانند یک رابط اجتماعی

بیش از هر چیز دیگر رفتار می‌کردم. تکلیف من این بود که او را در این شغل خوشحال نگه دارم و اگر نیاز به راهنمایی داشته باشد کسی را داشته باشد که به او رجوع کند و اینکه احساس کند به تیم بزرگ‌تری متصل است. در واقع آن، شروع یک عملیات خواستگاری بزرگ‌تر اداری بود؛ نظریه این بود. همچنین نظیر تمام همکاران تابستانی، وقتی او مدرک و کالتش را گرفت شاید مؤسسه در نظر داشته باشد او را برای کار تمام وقت جذب کند.

خیلی زود تشخیص دادم که باراک به راهنمایی زیادی نیاز ندارد. او سه سال از من بزرگ‌تر بود، حدوداً بیست‌وهشت ساله بود. علی‌رغم من، پس از اتمام دانشگاه کلمبیا {در نیویورک} قبل از آنکه به مدرسه حقوق برود چند سال کار کرده بود. چیزی که بیشتر از همه مورد تعجب من بود، چگونگی اطمینان او از مسیر زندگی‌اش بود. او به‌طور غریبی عاری از شک بود؛ گرچه در نگاه اول فهمش سخت بود که چرا؟ در مقایسه با مسیر آهسته موفقیت خودم که به‌مانند تیر پیکان مستقیم از پرینستون تا هاروارد تا میزیم در طبقه‌ی چهل‌وهفتم بود، مسیر باراک به‌طور بدیع در دنیای ناجور به‌صورت زیگزاگی بوده است. من در طول ناهار یاد گرفتم که او در هر زمینه حالت میوه‌پیوندی داشته است.

او پسر یک پدر کنیایی سیاه‌پوست و مادر سفیدپوست اهل کانزاس بوده است که ازدواج هر دوی آن‌ها زود و در جوانی بوده است. او در هونولولو متولد و بزرگ شده بود؛ اما چهار سال دوران کودکی‌اش را به بازی پرواز کایت و گرفتن جیرجیرک‌ها در اندونزی سپری کرده بود. او پس از دبیرستان، دو سال نسبتاً بی‌خیالی را به‌عنوان یک دانش‌آموز در یک کالج مغربی در لس‌آنجلس قبل از آنکه به دانشگاه کلمبیا منتقل

شود گذرانده بود. او به حساب خودش اصلاً مانند پسر بچه‌های سست دانشگاهی دهه ۱۹۸۰ منتهنی رفتار نکرده بود و در عوض مانند یک زاهد گوشه‌نشین قرن شانزدهم کوهستانی در حال خواندن کارهای ادبی فاخر و فلسفه در یک آپارتمان کثیف خیابان ۱۰۹ با سرودن شعرهای بد و روزه‌داری روزهای یکشنبه زندگی کرده است.

ما در خصوص همه این‌ها، در مبادله داستان‌های گذشته‌مان و چیزی که ما را به مدرسه و کالت کشاند، خندیدیم. باراک بدون اینکه خودش را جدی بگیرد جدی بود. رفتار شادی‌بخش داشت؛ اما قدرتمند در ذهن. آمیزه‌ای تکان‌دهنده و عجیب بود. شگفت‌آور برای من که چقدر به شیکاگو آشنایی داشت.

باراک اولین شخصی بود که در سیدلی ملاقات می‌کردم که وقتش را در آرایشگاه و دکه‌های باری کیو و محله سیاهان انجیل‌خوان اطراف ناحیه جنوبی گذرانده بود. او قبل از آنکه به مدرسه حقوق برود، سه سال در شیکاگو به‌عنوان سازمان‌دهنده اجتماعی با دستمزد ۱۲۰۰۰ دلار در سال در مؤسسه‌ای خیریه که ائتلافی از کلیساها را به دور هم گرد می‌آورد، کار کرده بود.

کار او کمک به بازسازی همسایگی‌ها و برگرداندن شغل‌ها به جامعه بود. آن‌طور که او توضیح می‌داد، دو مرحله محرومیت برای یک مرحله پاداش بود: فقط برای حضور جمع کمی از مردم، او هفته‌ها برای جلسات اجتماعی وقت برنامه‌ریزی می‌کرد. اقدامات او به‌وسیله رهبران اتحادیه‌ها و به‌طور مجزا توسط خانواده‌های سیاه و خانواده‌های سفید مشابه تمسخر می‌شد. هنوز با گذشت زمان، او چند پیروزی سودمند به‌دست می‌آورد. به نظر می‌آمد که این، او را ترغیب می‌کرده است. او توضیح

داد که در مدرسه حقوق بود، چون سازماندهی به او نشان داده بود که تحولات اجتماعی معنادار نه تنها با کار مردم در خیابان‌ها امکان‌پذیر است، بلکه همچنان با سیاست‌های قوی‌تر و اقدامات حکومتی نیز شدنی است.

علی‌رغم مقاومت من در قبال گزافه‌پردازی که مقدم بر آشنایی او بود، من باراک را برای اعتماد به نفس و رفتار جدی‌اش تحسین می‌کردم. او تازه‌کننده، آزاد از قیود و رسوم و به‌طور غیرعادی برازنده بود. هرچند، یک‌بار هم به این فکر نبودم که با او به‌عنوان کسی باشم که ارتباط برقرار کنم. یکی اینکه من در مؤسسه مسئول او بودم. همچنین، به‌تازگی تصمیم داشتم تا دور ارتباط را کاملاً خط بکشم، چون زیادی مشغول کار بودم که بتوانم در آن مورد اقدامی بکنم. عاقبت، به‌طرز شگفت‌آمیزی باراک در پایان ناهار یک سیگار روشن کرد که اگر من هر چیزی در شروع می‌داشتم، اکنون به‌اندازه‌ی کافی هر توجه را در نطفه خاموش می‌کرد.

من با خودم فکر می‌کردم، این چه کارآموز تابستانی خوبی خواهد شد!

\*\*\*

طی دو هفته بعد، ما به نوعی کار روتین رسیدیم. دیروقت در بعدازظهر، باراک در راهرو می‌چرخید و روی یکی از صندلی‌های اتاق من تپ می‌شد، انگار که مرا سال‌ها می‌شناخت. بعضی وقت‌ها احساس می‌شد که انگار واقعاً می‌شناسد.

شوخی‌های کنایه‌دارمان ساده و افکارمان مثل هم بود. وقتی مردم اطراف ما از هیجان بی‌دلیل و زیاد، استرس می‌گرفتند. وقتی همکاران حرف‌هایی می‌زدند که به نظر می‌رسید مؤدبانه یا ناجور بود، ما زیرچشمی نگاهی به همدیگر می‌انداختیم. موردی که ناگفته بود؛ اما آشکارا او یک برادر بود. در دفتر ما که بیش از چهارصد وکیل در آن شاغل بودند، فقط پنج شاغل تمام‌وقت آفریقایی‌آمریکایی وجود داشتند. کشش ما نسبت به همدیگر آشکار و آسان برای فهم بود.

باراک مثل هیچ‌کدام از همکاران تابستانی مشتاق نبود (درست مثل خودم طی دو



سال پیش در سیدلی) که خشمگینانه در حال شبکه سازی باشد و مشتاقانه در شگفت که آیا فرصت طلایی پیشنهاد شغل به او داده می‌شود یا نه. باراک به آرامی به اطراف پرسه می‌زد که به نظر می‌رسید فقط به جذبه‌اش افزوده می‌شد. درون مؤسسه، شهرتش در حال افزایش بود. همین حالا هم از او درخواست می‌شد تا نظراتش را در هر موردی که مطرح بود بیان کند. در مقطعی در اوایل تابستان او یک یادداشت ۳۰ صفحه‌ای در مورد شرکت‌های دولتی تهیه کرد که ظاهراً آن قدر کامل و متقاعدکننده بود که بلافاصله افسانه‌ای شد. به نظر می‌رسید هر کسی تحسین کرد. این شخص کیست؟

باراک یک روز گفت: «من یک کپی برای تو آوردم.» درحالی‌که با یک لبخند یادداشتش را روی میز من هل می‌داد.

من درحالی‌که فایل را می‌گرفتم گفتم: «متشکرم، منتظر دریافتش بودم.»  
بعد از آنکه او رفت، به درون کسوپرتش کردم.

آیا او فهمید که من هرگز نخواندمش؟ فکر کنم احتمالاً فهمید. او به منظور یک نیمه‌جوک آن را به من داده بود. ما در گروه‌های تخصصی مختلفی بودیم؛ بنابراین موضوعات کاری‌مان با هم هم‌خوانی نداشت. من مقدار زیادی اسناد خودم را داشتم تا رسیدگی کنم و نیازی هم نداشتم شگفت‌زده بشوم. ما حالا با هم دوست بودیم، من و باراک، رفقای کاری بودیم. خب بالاخره، هفته‌ای یک‌بار با هم ناهار می‌خوردیم و بعضی وقت‌ها هم بیشتر از یک‌بار، البته همیشه با شادی به حساب مؤسسه سیدلی و آستین بود.

کم‌کم، ما بیشتر از همدیگر یاد گرفتیم. او فهمید من در همان جایی در حال زندگی

هستم که خانواده‌ام زندگی می‌کنند و اینکه خوشحال‌ترین لحظات من در مدرسه حقوق هاروارد موقعی بود که در دفترخانه حقوق حمایتی کار می‌کردم. من یاد گرفتم که او مطالب زیادی فلسفه سیاسی خوانده است که انگار برایش مانند مطالعه راحت ساحلی بودند و اینکه او همه وقت آزادش را برای خواندن کتاب گذرانده است. من می‌دانستم که پدرش در یک تصادف ماشین در کنیا کشته شده بود و اینکه او به آنجا سفر کرده بود تا بیشتر در مورد آن مرد یاد بگیرد. می‌دانستم عاشق بسکتبال است و در تعطیلات آخر هفته مسافت طولانی می‌دوید. او درباره دوستانش در اوهو {جزیره‌ای در هاوایی} با احتیاط صحبت می‌کرد. دانستم که در گذشته خیلی دوست‌دختر داشته است؛ اما اکنون چیزی نداشت.

این آخری چیزی بود که من فکر کردم می‌توانم برطرف کنم. زندگی من در شیکاگو هیچی نبود جز اینکه به خاطر دست‌آوردها شلوغ شده بود و یک زن سیاه‌واحد شرایط بودم. ساعات کاری زیاد من تحمل‌ناپذیر نبود. من دوست داشتم با مردم باشم. من دوستانی در مؤسسه سیدلی داشتم. دوستانی از دبیرستان، دوستانی که در شبکه تخصصی‌ام به دست آورده بودم و دوستانی که از طریق کریگ آشنا شدم که حالا ازدواج کرده بود و به عنوان یک سرمایه‌گذار بانکی در شهر مشغول کار بود.

ما وقتی می‌توانستیم در این کافه یا آن کافه در مرکز شهر جمع بشویم و از احوال هم باخبر باشیم و غذاهای گران‌قیمت در آخر هفته‌ها بخوریم، یک گروه مختلط شاد بودیم. وقتی در مدرسه حقوق بودم، یکی دو مرد را می‌شناختم که با هم بیرون برویم؛ اما در برگشت به شیکاگو هنوز با کسی به خصوص آشنا نشده بودم و به هر حال کمی هم مشتاق بودم. من به هر کسی به علاوه کتوشلواری‌های پتانسیل‌دار اعلام

می‌کردم که شغل من اولویت اول من است. گرچه تعداد زیادی دوست‌دختر داشتم که دنبال کسی می‌گشتند تا با هم باشند.

بعد از ظهر یکی از روزهای اوایل تابستان، من باراک را با خودم برای ساعتی شادی به یکی از کافه‌های مرکز شهر بردم که به‌عنوان یک محل غیررسمی ماهانه برای جمعی از متخصص‌های سیاه‌پوست عمل می‌کرد و جایی بود که من اغلب دوستانم را ملاقات می‌کردم. من متوجه شدم که او لباس کارش را تعویض کرده است. او یک کاپشن کتانی سفید پوشیده بود؛ انگار که مستقیم از گنجۀ لباس میامی وایس {یک فیلم پلیسی} آمده بود. آه، چه خوب.

بحثی درونش نبود که باراک مالی بود، حتی با آن مدل لباس چالشی که پوشیده بود. او خوش‌تیپ و ثابت و موفق بود. او ورزشکار و جالب و مهربان بود. چه کسی چیز بیشتری می‌توانست توقع داشته باشد؟ من درون آن کافه گشتی زدم و مطمئن شدم که با آوردن او به‌همراه خودم، دارم به هرکسی، او و همه خانم‌های آن‌جا، لطفی می‌کنم. تقریباً بلافاصله یکی از دوستان من، یک زن خیلی بانفوذ زیبا که در اداره مالی کار می‌کرد، باراک را احاطه کرد. می‌توانستم ببینم که آن زن بلافاصله به جلو پرید و در حال حرف زدن با باراک شد. او خوشحال از آن کارش بود. من برای خودم یک نوشابه گرفتم و به سمت دیگرانی حرکت کردم که در جمع می‌شناختم.

بیست دقیقه بعد، نگاهی به باراک که آن طرف سالن بود انداختم. او درگیر بحثی با آن خانم بود که به نظر می‌رسید تمام نشدنی باشد؛ البته بیشتر حرف‌ها را آن زن می‌زد. باراک نگاهی به من انداخت و وانمود کرد که دوست دارد نجات پیدا کند؛ اما او یک مرد بالغ بود. اجازه دادم تا خودش را نجات بدهد.

او روز بعد درحالی که به دفترم وارد می‌شد به من گفت: «می‌دانی آن خانم به من چه گفت؟» هنوز کمی دیرباور بود. «آن خانم از من تقاضا کرد که با هم به اسب‌سواری برویم.» باراک گفت آن‌ها در مورد فیلم‌های مورد علاقه‌شان صحبت کردند که همچنان خوب پیش نرفته بود.

باراک معنوی بود. احتمالاً برای خیلی از مردم، زیادی معنوی بود که بشود تحمل کرد (این در واقع، برداشت دوستم از او وقتی که روز بعد با هم صحبت کردیم بود.) او آدم خوش‌گذرانی نبود و شاید این را من باید از قبل تشخیص می‌دادم. دنیای من پر شده بود از آدم‌های امیدوار و پرکار که درگیر حرکت رو به بالای خودشان بودند. آن‌ها ماشین‌های جدید خودشان را خریده بودند و اولین مسکن خودشان را هم تهیه دیده بودند و دوست داشتند تمام بعدازظهر را با گیلادی در دست درباره آن چیزها حرف بزنند. باراک اغلب دوست داشت بعدازظهر را در حال خواندن یک سند مقررات حقوقی خانه‌های شهری تنها بگذراند. او به‌عنوان یک سازمان‌دهنده، هفته‌ها و ماه‌ها را به گوش دادن به مردم فقیر در مورد چالش‌هایشان سپری کرده بود. متوجه شدم که اصرار او برای امید و پتانسیل برای تحرک، از جایی کاملاً متفاوت و نه آسان دست‌یافتنی منشأ یافته است.

او به من می‌گفت که وقت‌هایی هم بوده که بی‌خیال‌تر به سر می‌برده است. او بیست سال اول عمرش را با یک اسم خودمانی «بری» سپری کرده بود. او به‌عنوان یک نوجوان، گاهی در پای کوه آتشفشان «اوهو» سیگار ماری‌جوانا کشیده است. در مغرب، سوار بر انرژی رو به کاهش دهه ۱۹۷۰، هندریکس و استونز را در آغوش گرفته است {گیتاریست‌های آمریکایی دهه ۷۰ که در لندن پس از خوردن مشروب به همراه

قرص خواب آور خفه شدند}. گرچه جایی در طول مسیر، به اسم کامل تولدش، باراک حسین اوباما، سرفصل پیچیده هویتش چسبید.

او سفیدوسپاه و آفریقایی آمریکایی بود. او فروتن بود و فروتنانه زندگی می کرد. او هنوز از غنای ذهنیتش با خبر بود و دنیای مزیتی که در نتیجه به روی او باز خواهد شد. می توانستم بگویم که او همه را جدی می گرفت. او می توانست دل رحم و بذله گو باشد؛ اما هرگز از حس بزرگ تر مسئولیت پذیری زیاد منحرف نمی شد. او در نوعی تلاش بود؛ گرچه هنوز نمی دانست به کجا کشیده می شود. کل چیزی که من از او می دانستم این بود که با نوشیدن الکل زیاد جور نبود. دفعه بعدی که ساعت خوش گذارنی با رفقا پیش آمد، من او را در دفتر تنها گذاشتم.

[Redacted text]

[Redacted text]

[Redacted text]

[Redacted text]

# داستان سرا

